مثنوی شمس

از حضرت قطب الدین بختیار کاکی رح

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

نیرنگ عشق

معروف به

مثنوی غنیمت

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین الطبع شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائقین کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکی معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اِس کتاب کے ٹائٹل پیج تین صفحہ جو سادے ہین انمین کتب اخلاق و تصوف اردو و فارسی درج کرتے ہین کہ جس فن کی یہ کتاب ہے اِس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب فارسی

گلستان - چوب قلم جلی از حضرت مصلح الدین سعدی رح

ایضاً - واضح قلم با تصویر۔

ایضاً - مع فرہنگ و ٹائٹل رنگین۔

ایضاً محشی خرد - از حضرت مصلح الدین سعدی رح شیرازی۔

گلستان سعدی رح - واضح قلم جسکے حواشی کا ترجمہ اُردو مین سید تصدق حسین رضوی نے نہایت خوبی سے کیا۔

گلستان مترجم - ترجمہ اُردو لفظاً بلفظ۔

شرح گلستان - نادر شرح از ملا محمد اکرام ملتانی۔

شرح گلستان تصنیف مشہور عالم مولوی شیخ ولی محمد۔

ایضاً - مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی۔

ایضاً - مسمی بہ خیابان۔ شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی رح مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی - بجواب گلستان حضرت سعدی اسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بمیرزا حبیب شیرازی۔

بہارستان جامی - بجواب گلستان ایضاً از ملا عبدالرحمن جامی۔

خارستان محشی - کمیاب کتاب نظم و نثر مین ہم پلہ ہے

گلستان ہے سولہ باب مین مصنفہ ملا مجد الدین خوافی

اسرار الاولیاء - اسمین بائیس فصلین ہین اور ہر فصل مین اکثر اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج رح۔

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارف مشتمل ذکر معانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی۔

مجموعہ پند سودمند - لقمان حکیم چار شامل رسائل جلی قلم و خوشخط۔

مطالب رشیدی - رموزات فقر و تصوف از حضرت تراب علی شاہ قلندر قدس سرہ۔

پند نامہ عطار - نصائح رموزات تصوف مصنفہ شیخ فرید الدین عطار۔

کیمیاے سعادت - جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔

اخلاق جلالی - محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی

اخلاق ناصری مصنفہ شیخ نصیر الدین محقق طوسی

اخلاق محسنی محشی - درسی مستند اول از ملا حسین واعظ کاشفی

حدیقہ حکیم سنائی - ملقب بہ الٰہی نامہ محشی جدید

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین مصنفہ مولوی معین الدین

نفحات الانس مع سلسلۃ الذہب از مولانا عبدالرحمن جامی رح

بہ عون صناع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
نیرنگ عشق
معروف بہ
مثنوی غنیمت
در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد باری عزاسمه

بنام شاهد نازک خیالان — عزیز خاطر آشفته حالان

ز مهرش سینها جولان گه برق — دل هر ذره در جوش انا الشرق

چراغ سوز چراغ خانهٔ او — تپشها شوخی پروانهٔ او

دلستان عشق خود مقامش — شکست رنگها مهتاب باغش

بشورش لخت دل دیوانهٔ چشم — چراغان دیده شد در خانهٔ چشم

بیادش شور بلبل رنگ بسته — نمکدانها بزخم گل شکسته

بهر کس منفض مهرش یک نظر دید — ز خاکش چشمهٔ خورشید جوشید

دل مجروح عشقش را مقام است — می او در شکست شیشه جام است

برای مستی دیوانهٔ او — دو چشم بتان میخانهٔ او

نسیم بوستانش آه سرد است	گل گلزار عشقش رنگ زرد است
غبار کاروانش رنگ جسته	جرسها بانگ دلهای شکسته
گل زخم جگر رنگین بهارش	سرشک خون تلاطم جویبارش
خرد در فکر او مجنون و مدهوش	جبین از سجدهٔ اش لیلی در آغوش
بشوق او سرشک جوش الفت	بچشم اهل دل دریای رحمت
ز کنهش مانده حیران عقل و فرهنگ	بیابان در بیابان آهو لنگ
براهش درک دانش گام عاجز	رسیدن در نخستین گام عاجز
نشانش او برون از وهم جانها	یقین کیست کاید در گمانها
ولے کز غیر او اندیشه دارد	مگس جای پری در شیشه دارد
ز ترک غیر حسنش چهره بهبود	صدای بت شکستن نام او بود
خراباتی ز جامش مست و مدهوش	مناجاتی ز نامش سر بسر جوش
قبولش عاشق انجاح آمال	غنیمت وار غنیمت عرض احوال
روائی گر بود واری بحاجات	مناجاتی تمنائی مناجات

نالهٔ چند در خواهش دل دردمند بر آستان قاضی الحاجات

الهی از غمت خون در جگر کن	سرشک آباد چشم آباد تر کن
دلم را صبر دیگها در قرار است	امیدم کز غمت در چه کار است
الهی آتش عشق جگر سوز	چراغ خانقاه و شعلهٔ دیر

مناجات

دلِ افسردہ را از سینه برکش
ولے دہ خونبہاے جوشِ آتش

دلی دہ سربسر عشق و ہمہ سوز
سرشک و دیدہ داغ و دل افروز

دلے چون غنچۂ الفت خانہ ریش
برنگِ لالہ داغ آتشِ خویش

دلے دہ مسکنِ عشقِ ستم زاد
ز گرمی محبت آ دز آباد

دلی چون قطرہ لبریز چکیدن
دلی چون شعلہ سرجوش تپیدن

دلے دہ ہمچو گل درخون نشستہ
دلی چون خاطرِ بلبل شکستہ

دلے پروردۂ آغوشِ محشر
قیامت زادہاے آہ دربر

دلے از لذتِ آرام مہجور
سپندِ روی آتش چشم بددور

دلے دیوانۂ وحشی غزالان
فداے جلوۂ نازک نہالان

دلے بینا ز صورت حُسنِ معنی
حریف بلبل و پروانہ اغنی

دلے دہ برلب زخمش صدآواز
سخن پرواز عشق فتنہ انداز

مرا از من برآور مست و بیخویش
چو بوی گل برون از سینۂ ریش

خیالم را بمعنی رہبری کن
ز شوخی مصرعم بال پری کن

ملاحت آنقدر در شعرم افزا
کز و در خم قلم گردد نمک سا

عزیزم ساز از لطف خطاپوش
شوم با شاہدِ مطلب ہم آغوش

الٰہی واقف خیلِ گناہم
نویسد تا بکے عصیان پناہم

الٰہی تا غفور اسمت شنیدم
گنہ راست شادی مرگ دیدم

مناجات

الهی خامهٔ شوریده احوال — نویسد تا بکی وصف خط و خال

زفیض لذت نعت پیمبر — دهان را ساز موج آب کوثر

بیا ای ساقی میخانهٔ جود — که مختار جهم بیک پیمانه جود

بده جامی که نقصانش را وفور است — غفور است و غفور است و غفور است

در نعت سرور کائنات مفخر عالم صلی الله علیه وسلم

جبینم سجدهٔ مشتاق جنابی — که و هر ذره گردد آفتابی

جناب قبلهٔ دل کعبهٔ جان — چراغ آفرینش روح ایمان

جناب سرور رحمت بر عالم — جناب شان عزت فخر آدم

جناب مهبط فیض مخلد — ظهور جلوهٔ رحم موبد

محمد شاهد دین جان ایمان — محمد رحمت حق لطف یزدان

بهار بهشت جنت رنگ و بویش — بهشت نه فلک خاکی ز کویش

ابد از هستی او آفریده — عدم را سایهٔ او نور دیده

فلک سا از جنابش و سر خاک — سجود از آستانش سر بر افلاک

شود چون آستانش قبله آرا — جبین چرخ گردد سجده فرسا

قضای حق رضا جوی دل او — قدر ایمان پرست طاق ابرو

چو در حرف شفاعت لب کند باز — ستر و برحمت از عصیان کند ناز

سوالش جائز بر لب رسیده — جوابش گفت علم الله بدیده

و عایش عرض مطلب آرزو کرد	شنیدن تا لب استقبال او کرد
اگر تیر قضا ضد ای کشاد است	کمان ابروش را خانه زاد است
زبانی کو به نعتش گشته دمساز	سزد گر بر لب عیسیٰ کند ناز
فنا آنرا شنیدن گر نصیب ست	بهار رحمت خلد عندلیب ست
پناه امتا عاجز نوازا	جهانرا جان و جانرا چاره سازا
نیارم گفت حال دل که چون ست	دهن هنگام گفتن زخم خون ست
هوس از بسکه هر سو جوش دارد	دلم بتخانه در آغوش دارد
بدست نفس کافر کیش خونخوار	گرفتارم گرفتارم گرفتار
اسیرم کرد کافر ماجرائی	رهائی یا نبی الله رهائی
تو باشی قبله و من غیر زائر	تو باشی کعبه و من دیر سائر
مرا ای جان جان از رو ایمان	مسلمان کن مسلمان کن مسلمان
عجب نبود ز لطف دین پناهم	که گردد فخر آمرزش گناهم
شنیدم وعدهٔ دیدار فرد است	حصول مدعا موقوف آنجاست
ازین حرفم دل و جان در گداز ست	قیامت بس ره دور و دراز ست
بیا باغ جلوه سرو خود برافراز	سرت گردم قیامت جلوه گر ساز
اسیر طرز و انداز جمالم	که خواند از شوق هستی حسب حالم
برافگن پرده از رخ بیمحابا	یکی کن وعدهٔ امروز و فردا

نعت

غنیمت جلوهٔ دیدار سائل — بمهر چار یار لست پاک دل

بیا ساقی بیا جان غنیمت — ز رحمت آیه در شان غنیمت

بیا پی بخش جام بی کدورت — که فیض منصل لسیار زیباست

داستان در منقبت غوث الثقلین اعظم الفقها اکمل الکملا قطب ربانی حضرت محبوب سبحانی غوث الصمدانی محی الدین عبدالقادر جیلانی رض

غنیمت ای غلام غوث اعظم رض — فدای نام پاک قطب عالم

حدیثی کر لسبت وار و نمودی — شنیدن کر وازو ورش سجودی

همانا مدح شاه دین پناه است — کز و هر قطره دریا و ستگاه است

بمدح او دلم شد فکرت اندیش — توان گشتن مرید طالع خویش

شده تا مولد آن قبلهٔ جان — حریم کعبه دارد عشق گیلان

گرامی گوهر اولاد حیدر رض — ستون دین و آئین پیمبر

ز ایجادش قضا بر خود کند ناز — کز و پهلو کرامانش باعجاز

معنی گریاد او در دیر میکرد — ز لای لات نفی غیر میکرد

قضای ایزدی محو رضایش — اجابت دست پرور دعایش

شوی گر در خیالش گرم مستی — به بینی خود پرستی حق پرستی

وجودش افتخار آفریدن — نمودش اعتبار برگزیدن

کلید فتح کار مشکل افتاد — قضا با گوشهٔ ابروی و داد

بخاک آستان اوست هر شب	اجابت از دعا گویان مطلب
بر رفعت های شانش یکنظر دید	زمین بوسید چرخ و باز گردید
بدادو دل رسا عرش آشنا یا	پناها کام جان بخشا الاها
چو خود را من سگ کوی تو خواندم	به آهوی حرم نسبت رساندم
تو هم یکبار فرما کای تو از ما	سرم را گذران از عرش بالا
خوش آن روزیکه آرم رو به بغداد	ز سر پا کرده از بند غم آزاد
بگرد مرقدت گردیده باشم	مراد دیدهٔ دل دیده باشم
کنم از شوق بیتابی در آغوش	زمین آستان از سجده روپوش
کشم زان خاک بر چشم ارادت	منور سرمه تا روز قیامت
بیا ساقی بده تا خط بغداد	شراب روح عشق و جان ارشاد
حدیث مرشد آمد دلپذیرم	بجا هم بادهٔ شو دستگیرم

داستان در منقبت امام اولیا حضرت شاه صالح محمد قدس الله سره

الا ای سر به پیش افکندهٔ خویش	امیر نفس خویش و بندهٔ خویش
هوس را مرشد خود کردهٔ حیف	بلای در بغل پروردهٔ حیف
مرید نفس دون گردیدن از چیست	نمایم سنگ پرستی مذهب کیست
چراگر دیدهٔ ارسی بجا	غلام زر خرید از حرص دنیا
تو ای بی پیر تا پیرت نباشد	هوای معصیت دل میخراشد

منقبت شاه صالح محمد

منقبت شاه محمد صالح

بسے گم میروی خود را ادب کن | رہے گم کرده خضری طلب کن

اگر خواهی هوای جلوهٔ دوست | برنگ خون برا از زیر این پوست

شو از فیض صحبت های کامل | سوار توسن بیتابی دل

درے بنگر که چون فیض الهی | در و یابی مهیا هر چه خواهی

حریم کعبهٔ جان آرزو کن | بسوے قبلهٔ حاجات رو کن

ره آورد از دل آگاه خود ساز | غنیمت را رفیق راه خود ساز

بیا بنگر در شاهے که آنجا | تجلیهاست مشتاق تماشا

نظر گر سرمه سا گردد ز توفیق | بدین در حلقه بینی چشم تحقیق

در کشور کشاے فیض سرمد | امام عاشقان صالح محمد

تجلی شعلهٔ شمع خانهٔ عشق | دل پروانه اش کاشانهٔ عشق

بهین نوبادهٔ گلزار وحدت | گزین گلدستهٔ باغ سیادت

سراسر حلقهٔ صاحبدلان ست | جنید وقت شبلی زمان است

خیال از جلوهٔ او روح در بر | دهن از نام او لبریز کوثر

کمان خود گرش حلاج داده | بو و در دست پُر زورش کباده

سرم در پیش او گردیدنی داشت | جبین چون ماه نو بالیدنی داشت

وفا جستم بعهدش دل گرو شد | حیا گفتم نگاهش روبرو شد

بیا بگذار پیش شاه او دست | که از بوی کباب دل شوی مست

کند از یک نگاهِ مهر پرور / کفِ خاک ترا خورشیدِ انور

میِ شوقت اگر در جام ریزد / انا المقصود از گردِ تو خیزد

دگر خود را کنی گم بر درِ شاه / به بینی خویش را در بزمِ دلخواه

همان بزمی که نامِ اوست عرفان / همان بزمی که جامِ اوست ایمان

چو لعلِ او درِ معنی کشاید / شنیدن مایهٔ دریا رباید

بیا تا بر درِ سید نشینم / نزولِ رحمتِ حق را ببینیم

بهشتِ کامرانی جلوه فرماست / طوافِ کعبهٔ هستی مهیاست

بیا ساقی بیا ای من مریدت / بده جامی که خواهم شد شهیدت

نگر از مدحتِ ظلِ الٰهی / کنم در ملکِ معنی بادشاهی

در مدح شاه اورنگ زیب عالمگیر غازی

بیا ای خامه گرداری زبانی / بمدحِ شاه هر کن داستانی

شه اورنگ زیب کامرانی / چراغ دودهٔ صاحب قرانی

سرافراز جناب بی نیازی / پناهِ شرع عالمگیر غازی

سرو سر کردهٔ گردن فرازان / بعهدِ او جهان بر خویش نازان

بهر جا تیغ تیزش سر فرازد / چه جا ندارد که دشمن سر نبازد

بزیر خاک رستم را البد تاب / چو شمع از هیبتش شد استخوان آب

بدورِ عدلِ این شاه ستم سوز / سگ آید بر در روباه هر روز

که من هم از بندگان جانفشانم / چه میگویم سگ این آستانم

هوس وارد بدورش شیر پر زور / که میرد در هوای خدمت گور

شده یوز ستمگار جفا جو / شکار مهربانی هاے آهو

بتخت سلطنت هم شوکت جم / بود در خلوت ابراهیم ادهم

بصحرا هادبیمش گرگ خونی / کند با میش اظهار زبونے

دلش را نور عرفان شمع محفل / می جامش شکست شیشهٔ دل

بود روشن ز رویش در عبادت / شکست رنگ چون صبح سعادت

بچشمش گریه زاشوب محبت / نماید در نظر دریای رحمت

بذکر حق چو آید بر سر جوش / ملک را حیرتش گوید که خاموش

شود چون آتش عشقش فروزان / گدازش میکند دریاے عرفان

بدورش گر کند می در خم آرام / خم می خواندش در وشکم جام

ورد و چون مایه می دید موجود / ز تاک انگور راز بخیر فرمود

دهانم خود بخود گوهر فشان شد / دعای دولتش وردِ زبان شد

الهی تا بود ظل الٰهے / خطاب مستطاب پادشاهی

جهان در سایه او باد معمور / ز روی دولت او چشم بد دور

بیا اے ساقی غارت گر من / غرور توبه ام یکبار بشکن

بده جام می از میخانهٔ عشق / که بیخود سر کنم افسانهٔ عشق

مدح بادشاه

دربیان مقدمهٔ عشق مجازی که نردبان عشق حقیقی ست
بموجب المجاز قنطرة الحقیقة

الا ای لاابالی فتنه درکار — شهید عرصهٔ بیرحمی یار
الا ای عاشق رسوائی خویش — خراب طرز بی پروائی خویش
اگر داری سر از خود بریدن — بکوی قبلهٔ جان آرمیدن
دلی پیدا کن از دانش رمیده — بصحرای جنون عمری دویده
دلی سرتا قدم ماوای اندوه — ز چشم زخم خود دریای اندوه
دلی پیدا کن آتشپارهٔ عشق — ز چشم داغ در نظارهٔ عشق
دلی باید ز فیض ناتوانی — جواب چشم بیمار فلانی
دلی باید هوس خنجر شهادت — برنگ غنچه لبریز جراحت
دلی کش درد عشقش نیست حاصل — گره در رشتهٔ هستی ست نی دل
دلی کز عشق سامانش نباشد — بغیر از خجلت ایمانش نباشد
لبی کز عشق فریادی ندارد — قضا در قیمتش دندان گزارد
سری کز عشق سودایش نباشد — جهان با ناخن پایش خراشد
جهان و صد جهان فرزانهٔ او — بقربان سر دیوانهٔ او
مبادا هیچ دل بی عشقبازی — اگر باشد حقیقی یا مجازی
مجاز آئینه داری روی معنی ست — سر این جلوه هم در کوی معنی ست

مرا در جام صورت ریخت ساقی	شرابی را که تا مِش بود باقی
حقیقت لذتی ست فیض جامی	چنین داد ست دادِ خوش کلامی
که بی جامِ می صورت کشیدن	نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ز صورت پی توان بردن بمعنی	رسد جویای آتش بر تجلی
دل مجنون ز آهو در تسلی ست	بلیلی هر چه ماند عین لیلی ست

حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدستم که صیادی هوس جوش	برنگ زلف لیلی دام بر دوش
بصحرا شد روان بهر نخچیر	فرو گسترد دام از حسنِ تدبیر
غزالی پای بند دام او شد	رسید نهای دلها رام او شد
گنهگارانه بی تعیین تقصیر	کشیدش همچو مجنون پا بزنجیر
چو مجنون واقفِ این حال گردید	بساط اشک پیش پای خود چید
که آهو کشتن از انصاف دورست	بکش گر کشتنِ مجنون ضرورست
چه میگوئی بیابان زادهٔ را	حریفِ سر بصحرا دادهٔ را
ز گلزار جهان یکسر بریده	بزیرِ شاخ نی بر سر کشیده
دلت از وی کبابی را طلبگار	کباب اوست مجنونِ جگرخوار
ترا آهو مرا چشم لیلی ست	ترا وحشی مرا عین تسلی ست
ز دست و پای او این بند واکن	مرا از دامِ این پیچش رها کن

شنیدن یار عرض مدعا شد / ز بند دام او آهو رها شد
اگر مغز است ور ایجاد در پوست / بچشم طالب او جلوهٔ اوست
بیا ساقی بیا ای عین جادو / بدستت ساغری چشم آهو
سرت گردم بجامی ساز شادم / که رنگین قصه آمد بیادم

آغاز قصهٔ عزیز و شاهد و تعریف پنجاب

ندیدم کشوری غارتگر تاب / بخوبیهای حسن آباد پنجاب
چه پنجاب انتخاب هفت کشور / قسم خورده بخاکش آب کوثر
فضای نشئه مستی هوایش / زمینی کاسمانها خاک پایش
بنای کعبهٔ دلها ز خاکش / عروج نشئهٔ معنی ز تاکش
غبارش آب رنگ چهرهٔ گل / گیاهش دلربای زلف سنبل
بهر جا سبزه از خاکش دمیده / رخ خوبان به پیش خط کشیده
زلالش بادهٔ ساز و مستی عشق / نسیمش روح بخش هستی عشق
بخاکش سایهٔ پرهای بلبل / جواب یک چمن خندیدن گل
گلش بر خاک هر جا سایه انداخت / زمین از آتش یاقوت بگداخت
شفق سرمایهٔ چشم از دیدن گل / چمن سامان نگاه از چیدن گل
ز شوق آنکه تا آید به پنجاب / دل کشمیر صد ره میشود آب
خنک آنکس که در هنگام سرما / درین گلشن بود گرم تماشا

قصهٔ عزیز و شاهد

مگر با هم هوایش دلنشین ست	هوایش سر زمین عشق این ست
بتانش چون زروی مهر جوشند	شکر گویند و گوهر میفروشند
بهر شهرش بتان گرم بازار	پی سودای دل عاشق خریدار
بگو بهار زکنعان می برد دست	برین دعوی که کردم شاهدی ست
بنور جلوها خورشید ساطع	به تیغ غمزها برهان قاطع
حدیث حسن مدار و تاب تعطیل	بود اجمال حسن مشتاق تفصیل
درین کشور که پنجابش بود نام	فقیرے بود بس نیکو سرانجام
بدامان قناعت پا کشیده	زیارت گاه و لهائے رسیده
نجابت خانه زاد گوهر او	سعادت در رکاب اختر او
زنے در عقد او مستور راز	صفای وقت او را یار دمساز
سحاب او ببارش آشنا شد	صدف بر کام دل گوهر ربا شد
صدف چون گشت جای گوهر او	گذشت آن ابر نیسان از سر او
گهر را جلوه اش موقوف میعاد	کر ابر سایه گستر رفت برباد
پس از چندی که گوهر جلوه انگیخت	فلک گرد یتیمی بر سرش ریخت
بهار جلوه اش را عام کردند	زحسنش دیده ور شاهد نام کردند
زاول بیکسی چون رو باو کرد	چو طفل اشک شد اندوه پرورد
زبس تنگی به رزقش رو نموده	لب نانش هلال عید بوده

اگر خوردی قروتی بعد صد رنج	لبش گر نعمتش بودی نواسنج
عطا فرسودهٔ چرخ سقرلنس	قدش را خلعت عریانی ملبس
چو سال ده ز عمر او بر آمد	مهش همرنگ مهر انور آمد
خبرها رفت از حسنش بهر شهر	خرابی ساختن آورد در دهر
نقاب از چهرهٔ او باز کردند	جگرها سوختن آغاز کردند
چو سرو ناز او افراخت قامت	جهان پر شد ز غوغای قیامت
حدیث عارضش مذکور میشد	زبانها برگ نخل طور میشد
نگاهش جام دلها کرد سرشار	تماشا گشت هر سو مست دیدار
بشهرش شد چو حسنش جلوه پرواز	فلک نیرنگ بازی کرد آغاز
مقلد پیشهٔ چندین رسیدند	بدست تنگدستیهاش دیدند
زر آوردند و در راهش فشاندند	ز راهش برده سوی خویش خواندند
ز فن خویش تعلیمش نمودند	باندک فرصتش از جا ربودند
چو شد سرخیل آن قوم تبه کار	نهاد آرام دلها رو ببازار
ز ملک خود سفرها بر گزیدند	بشهری رفته چندی آرمیدند
چه شهر آرامگاه عشقبازان	مقام دلنواز جانگدازان
ز حسن او به محفلها خبر رفت	ز سر هوش شنیدنها بدر رفت
بیا ساقی بیا جان تماشا	نهان در پرده تا کی میکشیها

شرابے دہ کہ سوزد پردۂ شرم	نماند بعد ازین پروائے آزرم

رسیدن بھگت بازان در شہر عزیز و واقف گشتن عزیز بر آمدن اینہا

شبے از چشم آہو آفریدہ	ز شوخی بر رخ عالم دویدہ
شبے با زلف لیلی دوش بر دوش	شبے با طالع مجنون ہم آغوش
شبے دود چراغش زلف سنبل	زدہ شبخون بگنج نکہت گل
در آن شب داشت از بیتابی دل	چراغ کشتہ رقص مرغ بسمل
جوانی چند از ارباب دولت	چراغ افروز گرمیہای صحبت
برنگ بوسہ خوبان دلبند	بہم پیچیدہ در موج شکرخند
ہمہ سامان مجلس کردہ حاصل	نمودہ نام آن جمعیت دل
نگاہ گرم خوبان آب کردند	چو در ساغر شراب ناب کردند
عیان از جام می در دست ساقی	اشارتہائے چشم مست ساقی
دل عشاق مست ناز مطرب	کباب شعلۂ آواز مطرب
نبودہ در کف آن نازپرور	بجز عاشق نوازی ساز دیگر
ز حسن دلبران غارت ہوش	تماشا داشت صد کنعان در آغوش
نگاہ نرگس جادو نگاران	جواب شکوۂ بے اعتباران
ادا میکرد با ہر خوش خطابے	زبان گوشۂ ابرو جوابی

متاع صبر و نقد آرمیدن | نیاز غارت فرزیده دیدن
سخن سنجان بصد رنگین ادائی | بسیر گلشن طبع آزمائی
بزور طبع ارباب معانی | همیدادند داد نکته دانی
هزاران معنی باریک چون مو | شدی مذکور در هر بیت ابرو
سوال نکته سنجان حیرت هوش | جواب اهل معنی گوهر گوش
سر و سرخیل مجلس نوجوانی | بعلم عشقبازی نکته دانی
برنگ فکر خود صاحب تمیزی | چو نام خویش در دلها عزیزی
بپاک عشق والا دستگاهی | بصد بیخودی مجنون پناهی
بعلم عاشقی فرزانه استاد | کتاب قصهٔ مجنون و فرهاد
دل پروانهٔ آتش نشیمن | سواد عشق پیشش گرده روشن
ز ثروت نیز حاصل داشت کامی | سعادت طالع او را غلامی
مهین فرزند والاشان امیری | سکندر شوکت افلاطون وزیری
دران فرمانروائیهای موجود | ولیعهدش اگر بود آن پسر بود
زیارانی که بودند اهل محفل | رفیق صحبت رسوائی دل
کسی کز عشق کامل حصه داشت | ازو تکلیف رنگین قصه داشت
شدی هر یک ازان صحبت گریبان | بدامان شنیدن گوهرافشان
ز رنگین قصه‌ها می غارت هوش | بگوهر غوطه میزد ساغر گوش

رسیدن بهجت بازان در شهر

رسیدن بھگت بازان در شہر

در اثنائے سخن آتش زبانی — چو شمع از سوز دل افسانہ خوانی

چو گشتے آتشین افسانہ پرواز — شدی گرم گداز حلقش آواز

دہن ہرگز بگفتن باز میکرد — کباب دل چکیدن ساز میکرد

شدہ صرف سہ ردیان جوانی — بعمر زلف کردہ زندگانی

چنان شد از کلام شعلہ پرجوش — پر پروانہ ساز پردہ گوش

کہ تا چند از بیان رنگان شور — حدیث زندہ گویم مردہ در گور

لشہر امشب رسیدہ طرفہ جمعی — شدہ پروانہا بر گرد شمعی

مقلد پیشۂ با طرز و انداز — مشبد سیرتان با نغمہ و ساز

بعلم رقص و تقلید اوستادان — مراد خاطر عشرت نژادان

ہمہ خوش لہجگان نغمہ پرداز — بحرف اصطلاح با بھگت باز

بفن خوشتین استاد ہر ایک — گہی مرد و گہی زن گاہ طفلک

گہے ستاشیان مو پریشان — گہے اسلامیان اہل ایمان

گہے دار غربت و گاہی لشنگے — گہے کشمیری و گاہے فرنگے

گہی ہند و زنان فتنہ ہمدوش — مسلمان زادہا را غارت ہوش

گہی دہقان زن و گہ پیر دہقان — گہی گبر و مترش ما مسلمان

قزلباش خانہ گہ امرد خریدار — غلامی گہ چو طوطی چرب گفتار

گہے رنگ زن نو زادہ بر رو — بدست دایہ گریان زادہ او

گهی دیوانه و گاهی پری بود — کلامش را شنیدن باوری بود

زهر قومی که خواهی جلوه سازند — بهر رنگی که گویی عشوه بازند

مرا از ذکر اینها مطلب آنست — کز اینجا یوسفی در کاروانست

پریزادیست با این قوم همره — نموده جلوهٔ او در خصت آه

ز انگیز بدن برگشته یکسر — زهر عضوش عیان رخسار دیگر

بچشم مست دیدارش رگ خواب — بپا و شوخی او برق بیتاب

فروزان شمع با حسن گلوسوز — بپر پروانهایش صبح نوروز

دهن رمز حدیث لن ترانی — زبان حرفی ز اسرار نهانی

بروی کش طره پرپیچ و تابست — سیه مستی ز جام آفتابست

لبش جان داروی لعل بدخشان — زمین بوسش کنان یاقوت کان

نگاهش ساقی رندان بدنام — ز آب تیغ کرده باده در جام

شهید چشم مستش راست جاری — بجای خون شراب از زخم کاری

اگر راهش بگلگشت چمنهاست — ز سنبل تا سر زلفش سخنهاست

قدش را گفته ام تیغ کشیده — تنش را دیده ام چون گل دریده

شهید جلوهٔ او طاقت هوش — خرام مستی او عید آغوش

گداز رو پا اگر در چشم بلبل — نگار و از خیال خندهٔ گل

چو تا اینجا سخن شد زینت آب — بدل شد با خموشی عرض مطلب

نمیدانم چه گفت آن آتشین جوش	که شد بر غنچهٔ سمند پنبه گوش
ز حرف از شمع روی یار میراند	شهادت نامهٔ پروانه میخواند
حدیثش برد هوش از اهل محفل	شنیدن کار دیدن کرد در دل
خصوصاً آن عزیز عشقبازان	کرم پروردهٔ عاشق نوازان
چنان بیخود که گوئی می کشیده	غلط کردم پری در خواب دیده
کباب قصهٔ حسن برشته	سبق خوان کتاب نانوشته
ندیده جلوهٔ دیدار قاتل	شنیده نام تیغ و گشته بسمل
ز مستی بیخود افتاده برنگی	که میزد مدعی هم سر بسنگی
بیا ساقی که من از خویش رفتم	ز خود چندین بیابان پیش رفتم
شنیدم وصف رویت رفتم از کار	چه خواهی کرد با من وقت دیدار

داستان عام شدن غوغای شاهد و رفتن محتسب بر قوم بھگت بازان

در آن وادی که آن طاقت شکارست	ادب ناآشنایان را چه کارست
ترا با گردن خود گر سری هست	مزن دم پیش آن شمشیر در دست
ترا با عاقبت گر نیست جنگی	چه لازم شیشه بردن پیش سنگی
ز کوی شعله بالایان خونریز	بیا ای پهلوان پنبه بگریز
که اینجا هر زبان خار دیوار	بود سرگرم دعوی انا النار
ازین بیمار چشمان بلاخیز	طبیب مهربان فرسود پرهیز

داستان عام شدن غوغای شاهد

داستان عام شدن غوغای شاهد

نباشد بزم خوبان جای پرخاش — اگر پرسی زسن خاموش میباش

تو ای زاهد بخوبانت چه کارست — زما گفتن شنیدن اختیارست

شنیدم عام شد غوغای شاهد — رسید آخر بگوش شیخ زاهد

که قومی از بهگت بازان رسیدند — هزاران فتنه در شهر آفریدند

بود همراه ایشان دلربائی — خلاف شرع را فرمانروائی

نموده از نگاه بی ترحم — هزاران رخنه در ایمان مردم

روان شد محتسب از بهر تنبیه — بجنگ شعله بازان دبه بیه

گروهی اهل تقوی در رکابش — همه فرمانبران احتسابش

بجانش سخت سیلی زد و دل من — که خون خویش میگیرد بگردن

ازان چشمی که با صد فتنه جفت است — سر خود گر سلامت برد مفت است

بهگت بازان گروهی فتنه اندیش — نشسته هر یکی فارغ ز تشویش

چو دوری محتسب از دور دیدند — همه لاحول گو از جا رمیدند

زنهیبش جمله رم خوردند ناکام — بماند آن نازنین در خواب آرام

در آمد آن بکار شرع ممتاز — شکست ساز بدعت کرد آغاز

نگار فتنه خوابیده در دهر — بلای خانه ویران کردهٔ شهر

ازان شور و شغب بیتاب برخاست — چو چشم خویش مست از خواب برخاست

نواهای مخالف را شنیده — زچندین پرده سر بیرون کشیده

برآمد پیش دلیر از خانه بیرون / نگارِ بے مروت تشنهٔ خون

نگارے محتسب لے خانمان سوز / بجنگ شیخ و قاضی گشته فیروز

چو دیدش محتسب تاب و توان باخت / برنگ موم آتش دیده بگداخت

بیک نظارهٔ شوخ ستمگار / چو عضوی رفته از جا ماند بیکار

جگر در سوختن دل در تپشها / رگ جان دست فرسود کششها

چو زلف او سری افگنده در پیش / بپابوسش تو گوئی رفته از خویش

سرِ سودا بهم در کاسه بازی / دل و جرأت شهید جانگدازی

جنون سرگرم عرض یکقدم پیش / خرد در التماس رخصت خویش

روانهم آن نگار رفته تمثال / چو خواند از صفحهٔ رخسارش احوال

گرفتش دست و گفتا خیر مقدم / بود تنها کرم یا مطلبے هم

بگفتا من بمطلب وا رسیدم / ترا دیدم ز مطلبها بریدم

سرے دارم بفرمان رضایت / دلی دارم اگر خواهی فدایت

بسهوار کرده بودم تو بزین پیش / پشیمانم کنون از کردهٔ خویش

نشست و خاستن از باد رقص / چو آه از سینه دل برباد رقص

شرابے خورد از میخانهٔ عشق / بیک پیمانه شد دیوانهٔ عشق

زتاب آتش عشق آب گردید / غلط کردم شراب ناب گردید

چنان در نیک و بد گردید مشهور / کر آن چوب عصا شد تاک انگور

داستان عام شدن غوغای شاهد

بزهد خشک عشق آبی رسانید	غبار جسته لای باده گردید
شد آخر قاضی از حالش خبریاب	که آن ظرف تنک شد پر می ناب
پس از احضار گفتش کای تنکظرف	ز خورشیدی گداز آماده چون برف
چه هوش است اینکه قربان جنون شد	چه دین است اینکه کفرش رهنمون شد
خدا را بنده بت را سجده کردن	نگشتم گر ترا خونم بگردن
شنید اینها و گفت ای قبلهٔ دین	مزن بر سینه چاکان طعنه چندین
مرا خود عرصهٔ اندیشه تنگ است	ترا گر با قضا یارای جنگ است
مرنج از من که از من عقل و دین رفت	قضای آسمانی این چنین رفت
تو هم بینی اگر آن روی نیکو	شوی مانند من دیوانهٔ او
ز یک نظارهٔ او دارم آن چشم	که خاکستر شود این شعلهٔ خشم
برو مژگان گیرایش دل از دست	دروغی نیست اینک شاهدی هست
چو قاضی دید کان دل داده از دست	گرفتار خود و غارتگری هست
رسانید این را بگوش حاکم شهر	که شد در شهر پیدا فتنهٔ دهر
ز شهرآشوبی شاهد عیان کرد	حدیث محتسب یک یک بیان کرد
غبار شکوه چندان گشت موجود	که شد راه سفارش نیز مسدود
به پهلوی امیر معدلت کیش	نشسته نونهال گلشن خویش
نه سامانی که گوید جا بجا ست	نه یارای که گوید اینهمه راست

داستان عام شدن غوغای شاهد

داستان عام شدن غوغای شاهد

اگرچه شوق میزد در دلش جوش — حیا در گوش میگفتش که خاموش

شنید این گفتگوها را و خون شد — ز راه چاک دل از خود برون شد

از آن صهبا که شب نامش شنیدم — جهان را صبحدم در جوش دیدم

هوس گردید در دل کارفرما — مے تند تمنا شد دوبالا

حدیث شاهد فرخنده اختر — زد آتش خرمن ادراک در

چون قاضی شکوه اش از حد برون کرد — شنیدن را غضب طوفان خون کرد

اجازت شد چنان با شحنهٔ دهر — که حاضر گردد آن شور افگن شهر

روان شد فوج سرهنگان خودکام — همه از خون ناحق بوده آشام

روان بر مسکن شاهد رسیدند — درش را مطلع الانوار دیدند

پریرو شد ازین هنگامه آگاه — که برق فتنه زد بر خرمن ماه

ز جوش گریه کرد انگیز طوفان — شد از چشمش روان خون غزالان

ز باد شعلهٔ رعنائی برون جست — چو خاکستر بخاک عجز بنشست

چو زلف خود بپای هر یک افتاد — که بپاید مرا زین راه سرداد

رفیقانش برشوت حیله جویان — برنگ غنچه زر در مشت پویان

ولیکن فتنه جای حیله نگذاشت — که نیرنگ فلک فکر دگر داشت

گرفت آخر یکے از روی کینش — بچندین اشتلم از آستینش

بدیوان کرد رو از حکم داور — بآب دیده چون گوهر شناور

چنان شد جلوه گر باروی تابان | که دیوان تجلی گشت دیوان

زشور نالهاے ناگهانی | کچهری بود دیوان فغانی

برنگے جلوهٔ او آتش افروخت | که هرکس دید گفتا میتوان سوخت

بقاضی گفت امیر پاکبازان | که اینک سرگروه فتنه سازان

بگفتا باید از شهرش بدر کرد | بلاییست از بلا باید حذر کرد

چو سرهنگان بحکم حاکم دهر | برون کردندش از دروازهٔ شهر

عزیز آن تاب طاقت کرده برباد | لب زخم جگر سرگرم فریاد

نهانی رازداری را روان کرد | پیام عشق تحویل دهان کرد

که گفتند اشنیم از شان جنت | دل و جانم شده قربان جنت

هنوز از بیخودی گل رنگ بیتاب | که شور فتنه دیگر طرح انداخت

سر دیوان بیسر شد چو دیدن | قیامت کرده سوز دل چکیدن

مرا شرم پدر بند زبان کرد | سر حرفم بجیب لب نهان کرد

کنون برگرد و شهرآرای دل شو | چو جان زینت ده این آب و گل شو

بتخت کامرانی باش فیروز | که شهر و شهریان از تست امروز

نه قاضی پیش زین حرف تو گوید | نه ملا بعد ازین راز تو خواند

چو پیغام عزیزش گوش زد شد | کف پایش برفتن دست رد شد

چو برگردید و سوی شهر رو کرد | تماشا بر سر راهش غلو کرد

شده خرد و بزرگ شهر آگاه	که مهمان عزیز است آن ماه
مختم شد زبان عیب جو ها	مقفل شد دهان گفتگو ها
بیا ساقی که سوق صحبت یار	دلم را همچو من برداشت از کار
بده ساقی که چون چشم گشاید	نگاهم بر جمال دوست آید

آمدن شاهد حسب طلب عزیز و گرمی هنگامه رقص و شیفته شدن عزیز براو

شبی دیگر که در هر دشت و برزن	چراغ ماه را کردند روشن
عزیز آن سینه غارت کرده عشق	شکار کمند آورده عشق
نهان از دیدهای عیب جویان	برون از راه حرف راز گویان
باشید وصال آراست محفل	طلبگار علاج سوزش دل
نشسته گرد او یاران همراز	دل هر یک شهید خنجر ناز
مهیا کرده سامانی ز هر دست	بغارتگر پیامی کرده بشست
نگه در دیده اش مشتاق دیدار	نفس در سینه اش فریاد بیمار
دلش چون بحر بر اندازه شوق	تموج داشت بر خمیازه شوق
که ناگه قاصد آن سرخوش مست	نوازش نامهای ساز در دست
بچشم مردمان جلوه مشتاق	رسید و قطره زن چون اشک عشاق
رسانیدند پیغام رسیدن	بهار گفتش و عید شنیدن

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

صدائے آمد آمد دلربا شد — به شکن شکن دل هم نوا شد
زشور انداز شهر دلربائے — شکست آمد بشان پیرزائی
باستقبال آن شوخ جفاکیش — دل مجلس نشینان رفته از خویش
شده عاشق ز صبر خویش بیزار — نیاز برق خرمن کرده بسیار
می آن نغمهٔ رنگین شنودن — هنوزش بود در فکر ربودن
که آمد از در آن سر جلوهٔ حور — نگاهش نور چشم شعلهٔ طور
درآمد شمع رخسار جفا کوش — صفت پروانه را غارتگر هوش
درآمد یکه تاز شوق تاراج — کماندار خدنگ سینه آماج
درآمد شمع راه رفتن هوش — قیامت در رکاب فتنه همدوش
بتے آشوب شیخ و مرگ زاهد — تهی مانند نام خویش شاهد
بتے از شوخی آهو سرشته — نمک پروردهٔ حسن برشته
ادای او هزاران جلوه بردوش — نگاهے او رام آهو در آغوش
تمنا صحن گلشن از هوایش — تماشا بام خاور از صفایش
رخش آئینه دار شمع ایمن — چراغ طالع پروانه روشن
نه مژگانش محرف در نظر بود — که ترک چشم مستش در کمر بود
ز اعضایش گزر شد صبح بیتاب — بجای سایه می افتاد مهتاب
نمیدانم که جوهر یا عرض بود — کمر گفتند تا بے را که نبود

چنانچه جامه جوهر و رنگ عرض و بجای مهتاب لفظ تار کرده در بعضے نسخ بنظر در آمده ادنے است ۱۲

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

کف پایش در آغوش نزاکت
همی خارید از موج لطافت

چو شد از روی حکم پاس آئین
گل دستار زیب دست رنگین

قد آواز پی تسلیم خم شد
هلال عید مشتاقان علم شد

عزیز آن دل فدای راه جانان
شده در خیر مقدم گوهرافشان

پی تعظیم او برخاست ناگاه
ز سر پوشش ز رخ رنگش ز دل آه

نشست و بزم را رشک چمن کرد
چمن را اخگری در پیرهن کرد

ندانم دیده ام در عین مستی
زخش یا قبلهٔ آتش پرستی

نظرها با حیا در گرم جوشی
ادا ها با جفا در خود فروشی

تبسمهای پنهانی که دانی
نمک پاشنده بر زخم نهانی

زهر سو محشر نظاره در جوش
قیامت حرفی از خاطر فراموش

چو رنگین جلوهٔ او مجلس آراست
زوالها بیخود این هنگام برخاست

که دیدن چشم در راه سماعست
قیامت را نشستن اخر عست

چه بیتابانه نشست ای شعله پرجوش
برنگ آتش یا قوت خاموش

شنید این نغمه چون آن شوخ پرمست
بسان شعله تند و تیز برجست

چو رقص از شعلهٔ انگیز سر شد
ز پا و دامن خود تیز تر شد

برقصش گرم شوخیها بر و دوش
تمام اعضا چو موج باده پرجوش

دل عشاق شد در بیقراری
ز پایش فتنها را دستیاری

نشستن صد بیابان رم در آغوش | ستادن با قیامت دوش بر دوش
گهی چون برق جستن باز وادی | گهی چون شاخ گل کج ایستادی
چو بروی بر کمر دست آن ادا مست | شدی موی کمر خطِ کف دست
چو میگردی بدست افشانی انگیز | زدی سیلی بروی زهد و پرهیز
بپا کوبی چو جستی مست از جا | شکستی دانهٔ انگورِ دلها
برون می آمد از هر دانه آبی | ندانم خونِ نابی یا شرابی
بهر راهی که سر کردی مغنی | نمودی شاهدش طی بی تانی
گلو زنگوله بر پا بست جانان | بپایش سوده سر دلهای نالان
کناری وقت چرخش زیب دامن | چراغ شعلهٔ جواله روشن
گل رخسار او چون شد عرق پاش | شنید از بلبلان گلها تماشا باش
عزیز از جان اسیر ناز او شد | خراب شیوهٔ انداز او شد
بر آمد از دلش بیخواست فریاد | که ای چون چشم خود با فتنه همزاد
تو در رقصی و انداز بلندی | من بیتابی و حال سپندی
تو در انگیزهای خوبیِ دل | من و انداز های مرغ بسمل
تو چون تیغ بر در ایستادن | من و مانند رحمت کوچه دادن
بیا بنشین که حسنت کارگر شد | متاع صبر تاراج نظر شد
بیا بنشین که حسنت فتنه انگیخت | هزاران شور محشر در جگر ریخت

آمدن شاهد و شگفته شدن عزیز

بیا بنشین که غیرت در تلاش ست	هوس در سینهٔ عشق جان خراش ست
نهال قامت جان پرورم شد	قیامت قبلهٔ ساز خاطرم شد
نمود دم جای غمهایت به سینه	نیاز سنگ کردم آبگینه
بآئین قوت نیازم دید همراه	تو یوسف چند خواهی ماند در چاه
نمیخواهم که با آوازهٔ چند	حیا دشمن گریبان پارهٔ چند
همه بازاریان سر در بازار	متاع ریشخند آورده در بار
شوی رسوای شهر و برزن و کوی	زبان تهمت مردم سخنگوی
کنم جای تو ای آشوب محفل	چو بوی گل نهان در غنچهٔ دل
بنامت باشد امروای که دارم	غلامت گردد اقبالی که دارم
ببزم عشق عرض حال کردن	چراغ در گرفتن کرد روشن
توجه طالع آمد التماسی	بود از گفتنش در دل هراسی
دل بی رحم یار هم آشنا شد	اجابت رنگ رخسار دعا شد
دلی در روی هم از شرم اغیار	شنیدن زیر لب کم کرد گفتار
بیا ساقی که در درگاه رحمت	دعای عاشقان وا داجابت
قبولست التماس عاشق زار	بده جامی که باشد مرگ اغیار

داستان آمدن شاهد بخانهٔ عزیز و مشتاق شدن عزیز بوصال او

دم صبحی که این مهر جهانسوز	فلک را گشت داغ سینه افروز

آمدن شاهد و شیفته شدن عزیز

آمدن شاهد بخانه عزیز

عزیز آن شعله راز عشق خوبان | کف خاکستری بر شکل انسان
شکسته دل عیان از رنگ رویش | ز بی صبری بخود این گفتگویش
نمیدانم چه گرمی داشت این مے | که زو همرنگ برق آمد رگ و پے
نمیدانم که این تیر از کجا جست | که زد بر سینه ام ناجسته از شست
نمیدانم که این درد از کجا خاست | که رفتم از خود و این درد بر جاست
نمیدانم که زد این زخمه بر تار | که هوش از دل شد و دل رفت از کار
نمیدانم که این آتش برافروخت | کزو دل خون شد و خون در جگر سوخت
چنین میگفت کان آشوب الفت | بتکلیف اثر هاے محبت
در آمد با هزاران لطف دیگر | لباس سرخ چون گل کرده در بر
شد از عکس لباس و بناگوش | شهادت نامهٔ خون سیاوش
ز آن نازک بدن گل پیرهن بود | مے لعلش نمایان از بدن بود
ز سیر جلوه اش چشم تماشا | گل بادام گشته در نظرها
نمایان همچو خورشید شفق پوش | ز گیسوی سیاهش شام بر دوش
لباس آتشین چون شعله در بر | فروزان اختر بخت سمندر
عزیز آن شیشهٔ افتاده بر سنگ | چنین بیخویشتن سر کرد آهنگ
که ای آشوب بسمل خانهٔ دل | چراغ مشهد پروانهٔ دل
چه باشی چون غزالان وحشت انگیز | چو عشق خویش با جانم در آمیز

شوق عزیز بوصال شاهد

بیا اے باعث ایجاد فریاد　جہان فتنہ را سامان بیداد
بکام دل دمے آرام جان شو　خرابی مے کند غم مہربان شو
بیا اے خرمنم را برق حاصل　بیا اے عاشق رسوائی دل
مباش از عاشق بیدل گریزان　خراش سینہ را نشتر بنشان
بگوشش شاہد آمد داستانش　اثر ریز ترحم شد فغانش
نہاد انگشت بر چشم پسندید　تو پنداری رگ بیمار میدید
رقیبے ہمرہش مانع ز الفت　خمیر طینتش از گرد کلفت
گران بر دل چو اندازِ لئیمان　غم عالم گرفتہ شکل انسان
زخاک راہ شیطان ننگ ریش　گریبان طوق لعنت در گلویش
رخ و بینیش با ہم نا موافق　بقربان سر گور منافق
لحد آغوش دیوی مرگ دیدن　زبانش زخمی شوق بریدن
گرہ در جبہہ ہمدست سر مار　دم عقرب ز ابر ویش پدیدار
شبہ روئی کہ تا رنگش پریدہ　سیاہی بر رخ نگتش دویدہ
خداوندا بر و از جا بلایش　الٰہی دیو بشنید بجایش
چو بر مضمون الفت گشت آگاہ　بخود پیچید ہمچون طرہ آہ
بگفتش از غضب کای فتنہ برخیز　نمک در دیدۂ اہل ہوس ریز
چو اشک از دیدۂ مردم برون شو　بفرما با دل عاشق کہ خون شو

ندید از گفتۀ او هیچ چاره | بشوخی جست مانند نظاره
بطفل اشک عاشق همعنان شد | دلش کرد آب و از چشمش روان شد
بیا ساقی بیا ای ابر جهان | بساغر کن می از خون رقیبان
مگر آن شوخ با من رام گردد | جنونم را تسلی تام گردد

داستان در بیان آمیختن شاهد با عزیز و باز آمدن از قوم خود

بیا ای طالع بیدار دریاب | که دارد فتنۀ عالم سر خواب
چنین میگوید آن افسانه پرداز | که شاهد نور چشم جلوۀ ناز
شبی در خوابگاه خویش رو کرد | چو بخت عاشقان خوابش غلو کرد
ز رخت خواب آن غارتگر خواب | بجای گرد می افشاند مهتاب
بر بالین او شادی در پریدن | رگ تار نهالی در تپیدن
تن او شد نگار چادر خویش | گل رنگین بهار بستر خویش
یکی از نو گرفتاران خویشش | کهن افسانۀ سر کرد پیشش
که در کنعان خوبی بود شاهی | بمصر حسن یوسف دستگاهی
خرد تاراج حسن جانفزایش | جنون فرمای انداز رسایش
شکست زلف فتح کشور دل | سپاه غمزه اش غارتگر دل
بضرب تیغ مژگان جگر تاز | گرفته باج از خوبان طناز
گدائی داشتی با او نگاهی | چه می گویم گدائی دود آهی

درونش بسکه آتش جاگزیده — چو شمع از استخوانش سر کشیده

غبار راه ناکامی چو اخگر — شکار آتش دل چون سمندر

بگلخن تا پیش آتش صفت کار — بخاکستر نشینی گرم بازار

شه و رخساره برق خرمن شرم — گدا یک مشت از خاکستر گرم

شه و آن حشمت و حسن و نزاکت — گدا و آن همه جوش فلاکت

بسے بایکدگر بر رغم عالم — چو دو شعله میپیوندند باهم

ز اول تا بآخر قصه پرداخت — دلش را جوش الفت تازه‌تر ساخت

زبانش بسکه در این ماجرا بود — دهانش نسخهٔ شاه و گدا بود

چو خورد افسانه بر گوش تمیزش — بیاد آمد ز احوال عزیزش

که من هم دارم آن نظاره محتاج — ز دست انداز غم طاقت بتاراج

مرا هم هست گریانی جگر قوت — نگاهش رشتهٔ تسبیح یاقوت

گرفتار اسیر زلف من هست — عزیز یوسف چاه ذقن هست

ولے دورست ز عاشق نوازی — از و تسلیم و از من بی‌نیازی

همان بهتر که من با او شوم یار — بر آید گو ازین غم جان اغیار

بعاشق پروری دستور باشم — ز خوبان در جهان مشهور باشم

روان شد سوی مشتاق جگر ریش — مراد خاطر دیوانهٔ خویش

روان شد از پی عاشق نوازے — تبسم بالبش در بوسه بازی

پشیمان گشته چشم از کم نگاهی — ز مژگان صد زبان عذر خواهے

لب آواز کلام خوبی ہوش	پُر از یاقوت گردش حقه گوش
گر اینک تا رہم از صحبت غیر	مسلمان شد برہمن زادۂ دیر
باندازے که می جستی بر آنم	مرادی داشتی در دل ہمانم
گذشتم از گروه بیحیایان	باقلیم سما جست کدخدایان
ندارم بعد ازین پروا این قوم	کف پای من و سیمای این قوم
چو شاہد این گہر در گوش وا سفت	بگرد بخت خود میگشت و میگفت
بیا اے گنج کین ویرانه از تست	صفای خاطر دیوانه از تست
نہادم سر بکف تسلیم کردم	ز جان برخاستم تعظیم کردم
بیا بنشین تراکردم بدل جاے	محبت خانۂ خود را بیارے
رشید از صحبت ناجنس یکدست	چو دل در پہلوی مشتاق بنشست
برآمد از خم آخر صاف آن می	کر بود است احتمال دُرد دروی
فرود آشوب لفتهای عاشق	یکی صد شد گمی سودای عاشق
غمش بر بست رخت خویش از دل	برای یار خالی کرد منزل
ز احوال رفیقانش چه گویم	بآب دیده تا کی دست شویم
ز دو رو ہجر آن معشوق دلجو	بجای دف زدندی دست بر رو
سرود ناله سیر آہنگ کردند	ز بار رو و قدها چنگ کردند
گرفته ہر یکے در پیش راہے	روان گردید فوج اشک و آہی

آمیختن شاہد با غیر

نه تنها خاطر یاران الم داشت	دل فریاد از درد شکم داشت
فغان ماتمی آوازهٔ زنگ	صدای نای بسمل نغمهٔ چنگ
نمی آمد بگوشش هیچ دمساز	بجز بانگ شکست از ساز آواز
حدیث عشق دارد طرفه جوشی	شود افسانه و آید بگوشی
زگوش آنکه گذارد سوی دل پای	اثر گر دو چو در دل میکند جای
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد	که خواهم در رعایت شعر استاد
زعمر خویش برخوردار باشی	بشرط آنکه با من یار باشی

آوردن عزیز شاهد را باعزاز تمام در خانهٔ خود

عزیز آن انتخاب سینه ریشان	جواب طرهٔ زلف پریشان
چو دید از التفات بخت دمساز	نیاز آباد خود را مسکن ناز
زبان در شکر و دل در شادمانی	چنین سر کرد آهنگ نهانی
که آخر کرد بختم دستیاری	بچشمم توتیا شد گرد خواری
چراغی کرد روشن خانهٔ من	کزو گرد و پری پروانهٔ من
زرشک خانه ام زان خوبی دل	چمن بیتاب چون طاؤس بسمل
زنقد و جنس املاکی که بودش	نیاز کمترین نازی نمودش
گهر از بس نثارش کرد بر سر	هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب	زمین در آب گوهر گشت نایاب

نثارش کرد از بس مشک اذفر — غلامم خاکپایش گشت عنبر

غلامان خطائی از خطا دور — بعالم در فراست گشته مشهور

گلستان زادهای عنبرین فام — بهار سنبل و ریحان ایام

کنیزان کافرین آمادهٔ کار — مسلمان زادها را خاطر آزار

پرستاران هندی شوخ و زیبا — ستاده بر سر خدمت بیک پا

نموده نرگس و سوسن زبس جوش — گلستان گشت از خاطر فراموش

عراقی اسپهاے تند تر تیز — زاند از اشارت گرم مهمیز

زتر کی راهواران سبک پا — بسرعت همعنان هوش و دانا

زتازی کرهاے در جنون غرق — برادر خواندهای شوخی برق

شتر چندان که نتوانکرد تکرار — فروش و خیمهٔ چندین شتر بار

ز بوششهای رنگین و طلاباف — چمن پیراے عقل و هوش و صاف

یراق و اسلحه بیرون ز ادراک — ز تعدادش حسودان را جگر چاک

جواهر خانه خود نتوان شمردن — بصندوق فلک باید سپردن

مفاتیح خزاین چون باو داد — ز خاطر قفل دل آنگیش بکشاد

غرض سامان و اسباب معیشت — که باشد فخر و دولت شان و ثروت

بشاهد داد و گفت اینها چه چیز است — که قربانت دل و جان عزیز است

مکانے بهر او کرد آنچنان ساز — که چون دل بود خلوتخانهٔ راز

آوردن عزیز شاهد را بخانهٔ خود

درش بر فکر دور اندیش بسته	سقامش از دل ایام جسته
رهش در دیدهٔ شبنم چه پیرا	ز باریکی شده خط کف پا
ز بس آرامگاه دلبری بود	شرار سنگ دیوارش پری بود
گهے میرفت شبها خود بپیشش	گهے میخواند تنها پیش خویشش
بجز چندین ازان خدمتگزاران	که بودند از قدیمش رازداران
کسے واقف نشد از شهر و خانه	که هست از خانه هم آبادیانه
بلے جایے که گنجی هست پنهان	نباید در نظر از دور ویران
بیا ساقی که خلوتخانهٔ ما	منور گشت از جانانهٔ ما
بده جامی نهان از چشم اغیار	مبادا از خواب گردد فتنه بیدار

بیرون کردن پدر عزیز شاهد را و رفتن عزیز در پے او و طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

سحر بازار رسوائی پسندان	خراش آباد زخم دردمندان
بکار عاشقی استاد مردی	ز آب چشم خونم دیده گردی
چنین فرمود اندرز اثر ریز	که هر کس در دلست از عشق انگیز
نخستین بایدش خنجر خریدن	زبان رازگویان را بریدن
کجائی اے بخنجر سازی استاد	که خواهم خنجر از الماس و فولاد
بمن ده تا زبان عیب گوئی	کرشد افشای راز فتنه جوئی

طلبیدن پدر عزیز را مع ...

بزم هجر پیچ فتنه امروز — بدست آرم ثواب معصیت سوز

ندارم تاب حرف زشت خوبان — هراسم چون عزیز از عیب گویان

عزیز از چشم بد ترسیدنی داشت — چو طفل اشک خوش لرزیدنی داشت

کر از جائے مبادا فتنه خیزد — گنه ناجسته خونش را بریزد

اگرچه ترس از اغیار بودش — بسے بیم پدر بیشا بودش

نهان میداشتش در جیب اقبال — نگر دو تا پدر واقف ازین حال

ولی مشکل که پنهان ماند این راز — صدا بی زخمه میخیزد ازین ساز

بحفظ راز عشق آنکس که کوشید — او گوئی برق را در پنبه پیچید

نمی پرزور عشق ست این نه نیست — شکست شیشۂ سنگین حبابست

گر آید در نظر عشق مصور — ز گرد سرمه خیزد شور محشر

بخاموشی نگر دو کوک سازش — عداوتهاست با اخفای رازش

شبے باهم نشسته شوق و دیدار — نیاز و ناز باهم گرم گفتار

سوال عشق هم رنگ خموشی — جواب حسن در گوهر فروشی

حجاب آلوده گوئی از شنفتن — گرفته رخصت گستاخ گفتن

کلام شوق را در بزم دلبر — بکام دل رسید نها میسّر

در آن خلوت که در بستند برغم — خلل از دور پیدا شد که من هم

بزم عشق پنهان سوز جانان — نظارت پیشه آورد جولان

بنامردی علم نه مرد و نی زن — درون سینه اش جای دل آهن

دهان او ز دندان بی نشان بود — نمیدانم دهان یا دیگدان بود

نظر جاسوس راز فتنه جوئی — زبان مانوس حرف عیب گوئی

چو از عشق عزیز آمد خبردار — حسد را گرم شد در سینه بازار

از آن تخم بدش گل گرد گستاخ — نهال غنچه های شاخ در شاخ

دلش را چون حسد زیر و زبر کرد — پدر را رفت و زین معنی خبر کرد

که ای چون صبح در چشم جهان پیر — ز احوال پسر یکدم خبر گیر

ز عشق چشم میگونی خراب است — ز مهر آتشین روی کباب است

درون خانه اش هست آن پریزاد — ز قاضی بود از دستش بفریاد

نهان در خلوت آن رفته از دست — هزاران خانه ویران کرده هست

ز نقد و جنس کافزاید ز تعداد — بتاراج ربود و نهای او داد

اگر زینگونه خواهد ماند یک چند — دل از فرزند و دولت بایدت کند

چنین میگفت و آتش تیز میکرد — سمند فتنه را همینه میکرد

بهر جا در سرای خواجه هست — ز دو آه بهیجا دیباچه هست

چو گفتن عرض سامان حسد داد — غضب شعله آتش در سینه افتاد

هجوم بیقراری لشکر انگیخت — بغارت خانهٔ آن نازنین ریخت

در آن ساعت که عاشق بیخبر بود — ز خواب و تاسف دست میسود

طلبیدن پدر عزیز را مع شاهد

بفرمان پدر فوجی روان شد / چمن جولانگه باد خزان شد
برآوردند شاهد را ز خانه / برآورد آتش پنهان زبانه
برون کردند از شهرش دگربار / خبر شد درد و گوش عاشق زار
دل و جان عزیز بیخبر سوخت / ازو بس سوز آتش در سینه افروخت
گهی جنگ پدر انداز میکرد / گهی از قبله گشتن ساز میکرد
گهی بر سینه خنجر داشتی راست / بکشتن انتقام از خویش میخواست
ز جای خود برنگ آه برجست / بجا مان در وفاداری کمر بست
چو ترک الفت خویش و پدر کرد / جنون دستش گرفت و راه برگرد
روان شد در پی دلدار بیخویش / که بگذارد ز مجنون یکقدم پیش
شد آن آب رخ فرزانگیها / غبار کوچه دیوانگیها
بیابان گرد رسوائی شد و رفت / جنون بیچید و سودائی شد و رفت
پدر زین حال چون آگاه گردید / اسیر فوجهای آه گردید
سر تنگ دل گدازش گشت راهی / نمود لشکر غمها سیاهی
فرستاده جوانان خردمند / مجلد گشته چندین دفتر پند
نصیحت گو ولی غافل ز دلها / همه دیوار شهر آب و گلها
ز جام بیخودی مے ناچشیده / بدرد جانگدازی کم رسیده
ز جام خوش نگاهے بیخبرها / مصور گشته چندین در و سرها

زبان بے اثر گوئی کشادند
کتاب غلط را ترتیب دادند

خراش زخم الفت ساز کردند
نمک پاشیدنی آغاز کردند

چو گفتن در جگر آشوب خون کرد
شنفتن عرض سودای جنون کرد

جواب این همه بر خویش مغرور
زبان تیغ او میگفت از دور

کمر برگردید و راه خویش گیرید
برنج دوری مطلب بمیرید

نکرده کار حرف خود فروشان
که چون این بود تیغ تیز پوشان

همه رفتند و عرض حال کردند
غبارے برده در غربال کردند

پدر از کردهٔ خود شد پشیمان
ندامت کرد و لبها زد بدندان

بیا ساقی بیا اے دل ربودن
حدیث مدعی نتوان شنودن

بیک جامی فرو کش ساز این گرد
علاجی کن که دارم در جگر درد

قاصد فرستادن پدر عزیز پیش شاہد برائے طلب

بیا احوال آن یعقوب بشنو
حدیث دوری مطلوب بشنو

پدر درماندهٔ کار پسر شد
علاجے خواست زحمت بیشتر شد

دوا اسیکر و بیماری برافزود
بر اخگر آب زد شد شعله موجود

چو در تدبیر فکر کار درماند
خرد پروردگان چند را خواند

برنگ غنچه مشتی سینه ریشان
همه خونین دل و خاطر پریشان

نشستند و سخن آغاز کردند
در اندیشها را باز کردند

قاصد فرستادن پدر عزیز نزد شاہد

فرستادن پدر عزیز قاصد را نزد شاهد

دوے هر کس بقدر فکر رائی | که شاید سر زند فکری بجائے
زپیران جهان پیمای مردے | زصحرای محبت جسته گردے
هزاران گرم و سرد عشق دیده | چو اشک از درد دلها آفریده
علاج دردهای سینه منزل | شناسای رگ بیتابی دل
طبیب جوشش سودای مجنون | رفوکار جراحتهای بیخون
طراز شوکت مسندگه عشق | وزیر اعظم شاهنشه عشق
به از کحل الجواهر گوهری سفت | دوای درد یعقوب اینچنین گفت
که باید پیش شاهد کرد راهی | خود او در قاصدی و عذرخواهی
توان گر واندش از عجز و زارے | ز رویش شسته باید گرد خوارے
چه خواهد شد اگر دمساز گردد | چه کم گردد اگر همراز گردد
عزیز اندر پے آن سرو یکتا | خود آید همچو عضوی رفته از جا
بستر گرم کرده پیری خانمان سوز | شگفت از نکته اش چون صبح نوروز
حدیثش را بگوش دل شنیده | مصاحب چاکری را برگزیده
پیامش دلنشینش کرد تکرار | فرستادش بر آن شوخ دعیار
روان شد گرم سودای دویدن | نفس سوزان و طاقت در رمیدن
زبس دوره پیمای شوق بشتافت | دو رسوا گشته را در راه دریافت
شده معشوق و عاشق هر دو یکرنگ | تفاوت از میان رفته بفرسنگ

فرستادن پدر غنیمت قاصد نزد شاہد

پس از عرض سلام آن مصلحت کار | بشاہد کرد این پیغام اظہار

کہ ای روشن چراغ دودۂ حسن | جہان غارتگر از فرمودۂ حسن

غبار جلوہ گاہت نارجونی | متاع کاروانت خود فروشی

جگرہا از تو سرگرم چکیدن | خردہا از تو سرمست رمیدن

محبت نام صہبائی کہ داری | رسید از تیغ موجش زخم کاری

چہ تندست این شراب آتشین جوش | پسر خورد و پدر گردید مدہوش

شنیدم نام تو از خویش رفتم | برای خود بلا اندیش رفتم

ز کم ظرفی شدم یکبار بدمست | عصای پیری من رفتہ از دست

کنون در توبہ ام با صد ندامت | قیامت دیدہ ام پیش از قیامت

بیا برگرد زین ہنگامہ زار | پشیمان گشتہ را عفوست درکار

بیا باز ای چشم ساز روشن | کہ رفتہ بی تو نور دیدۂ من

بیا بگذر ز تقصیر من پیر | سراپا خجلتم در عین تقصیر

بجان خویش دارم لی تو پرخاش | بیا جان عزیز من تو بیباش

اگر در پردہ بیہودی زین پیش | کنون وقف تو کردم مسند خویش

فراموشیست کار خوبرویان | فراموشیست طرز تندخویان

تو ہم ای از شراب ناز در جوش | خطاہای رفتۂ من کن فراموش

نمک افشاند چون شور تکلم | ترحم جلوہ گر شد در تبسم

فرستادن پدر عزیز قاصد نزد شاهد

جوابش داد آن عیار پرکار | که ای پیغام‌ها بیت بس سزاوار
گر آن پیری جوان دولت بمن گفت | گهرها از برای دیگری سفت
مرا با او کدامی آشنائیست | که در حق منش این دلربائیست
عزیزی را که میخواهی شکستست | ولی هوشش بصد انگیز جستست
اگر راضی شوی بر شستن من | سر زلفست زنجیرم بگردن
درآمد در سخن دلدادهٔ او | اسیر در قفا افتادهٔ او
که ای حرف محبت کرده آغاز | در صلح و مدارا بر رخت باز
پدر کاری که با من کرد زین بیش | مکر وه هیچکس با دشمن خویش
برین پیغام دل نتوان نهادن | مراد خویش را از دست دادن (ای توان دل دادن ۱۲)
حدیث دردمندی ناشکیبست | که میداند که خالی از فریبست
پس از گشتن اگر برگردد از عهد | چو طفل اشک خواهم شد فنا مهد
ندارد گر بدل انداز بیداو | وثیقت نامه اش باید فرستاد (پیمان و عهد ۱۲)
مبارک قاصد حاضر جوابان | ز صهبای محبت بیحجابان
روان شد مژدهٔ اقبال لبریب | نسیم تیز رو را پیرند هب
گزارش کرد پیغام شنیده | حدیث از لب کوثر چکیده
حدیث عید باطن جشن ظاهر | تسلی دل و آرام خاطر
بیا ساقی که طرح آشتیهاست | بهم بنشان ز دل گرد که برخاست

علاج بیدماغی کن بیک جام	مگر گیرد دل رم خوردہ آرام

داستان در بیان فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

چنین گویندگان پیر جوان بخت	طراز مسند و ہم شوکت تخت
وثیقت نامهٔ سوگند مضمون	نوشت و داد راز سینه بیرون
که ای گلدستہ بندان محبت	نمودہ تازہ ایمان محبت
رضا دادم که با هم یار باشید	گلستان گل بیخار باشید
مرا باشید هر دو نور دیده	علاج سینهٔ درد آرمیده
بحسنِ لایزال شاهد غیب	بعشقِ ناتمام فتنه در جیب
بشاهد بازی نظاره خوبان	بعاشق پروریهای نکویان
بشور نالهٔ پر درد بلبل	نمک پاشِ جراحت کاری گل
بحسنِ تو بہ رنگین جوانان	بزخم کاری از پوست پنهان
برقاصی که بسمل نام دارد	می شوقِ فنا در جام دارد
بباغ نو بهار ریزش رنگ	بباد مهرگانِ سرعت جنگ
بسامان سپاه غمزهٔ یار	بفتح کشور دلهای افگار
بعهدِ با وفا نا آشنایان	بقول تاب عاشق آزمایان
بنالِ قوتِ از خود رسیدن	به سیل جلوه بیخود چکیدن
بآب چشمهای دل گدازی	مکان غسلهای پاکبازی

فرستادن پدر عزیز رقعت نامه بعزیز

باتش بازی آه جگرسوز — بگلشن سازی داغ دل افروز

بسنبل کاری دود دل تنگ — بتخم افشانی اشک جگررنگ

بصیاد کمین گاه تغافل — بنخچیر اسیر دام کاکل

بتاراج متاع صبر دلها — بآماج نهان در آب دلها

بشبنم التماس بوسه خواهی — بترس شکوه های کم نگاهی

بسوگند دروغ خوبرویان — بدعوی درست فتنه جویان

باوج همت عالی ستاده — بچاه پستی فطرت فتاده

بلطف ناله پیچیده یار — بمضمون های شوق انگیز دیدار

بدست اندازی مژگان جنگی — به بند نخوت حسن فرنگی

بدستاری زشوخی نیم بسته — درست افتاده ظرف شکسته

بکشمیر هوای سینه سرد — بسبز زعفران چهره زرد

باداب دلاسای ضروری — بتنبیه جفای سخت دوری

بصورت ناله دلهای افگار — بسیر آهنگی ساز شب تار

بگیسو تابی پیچیده آه — بشبخون کردن فریاد جانکاه

بخواب دلبران باده خورده — بنجت عاشقان نیم مرده

بعاشق دوستان شهر انصاف — بهمدردی دشمنان عرصه لاف

بذوق نغمه اهل خرابات — بشوق زخمه ساز مناجات

بچشم شوخ تا سور جگرها | بمژگان سفید نیشترها
بیعقوب بی پسر از دست داده | نگرگی در پی یوسف فتاده
بعجز نالهٔ عصیان شعاران | بزخم خاطر سعدور داران
که قول و فعل من یکرنگ باشد | دل دو نیم یک آهنگ باشد
بغیر از راستی کاری ندارم | بغیر از صدق دلداری ندارم
حدیث ناکسی را گوش کردم | چراغ هوش را خاموش کردم
پشیمانم کنون از کردهٔ خویش | چه دیدم زپیش آمدهٔ خویش
عقوبت پیش ازین نتوان واشت | زمن دار دانچه باید کرو نگذاشت
مرتب گشت چون سوگند نامه | ترشح سوخت در مژگان خامه
بقاصد داد و قاصد ره سپر شد | نظر شد برق شد باد سحر شد
چو آخر گشت بر قاصد دویدن | رسیدن شد نصیبش از رسیدن
تسلی نامهٔ سوگند مضمون | رسانید و غم از دل کرد بیرون
عزیز آن نامه را وا کرد و برخواند | غبارا از دامن خاطر برافشاند
روان شد شاهد مقصود در پیش | رضامندی فال طالع خویش
ز خلق شهری و افواج لشکر | باستقبالش آمد روز محشر
بآن شوکت پدر چون دید از دور | همی گفتی که چشم مدعی کور
پسر چون جلوهٔ دیدار دریافت | بپا بوس پدر از شوق بشتافت

هنوزش لب بپا سوده بپابوس | که آن رشک تدرو و مرغ طاوس
رسید و از ادب تسلیم سر کرد | چو عاشق رو بپابوس پدر کرد
کشید آن هر دو را یکبار در بر | ز شادی مهر شد برج دو پیکر
پدر از جلوهٔ آن هر دو سرجوش | دو شمع افروخت در فانوس آغوش
کنار از عاشق و معشوق آباد | زبا دام دو مغزی یاد میداد
نوازش بوسه زد بر روی شاهد | دلاسا شد خوشامد گوی شاهد
حدیث مهر و الفت بر زبان رفت | خیال بدگمانی از میان رفت
چو پیر کامل آن جان خردمند | ز دل بیخ نهال کینه برکند
برای امتحان آن پریزاد | لب گوهرفشان خویش بگشاد
سوالی مینمود از فهم و رایش | جوابی یافتی گوهر فدایش
تسلی کرد پیر پاکبازان | ز هوش دلربائی جانگدازان
بگفتا با عزیز این طفل چالاک | چو دارد بهرهٔ کامل ز ادراک
توان ترتیب مکتب خانه‌اش کرد | بجانش میتوان چون هوش پرورد
پسند آمد بعاشق نیز این پند | که فرمود از کرم پیر خردمند
بیاشادی توانی کرد کاری | شرابی گر نباشد گو کناری

که دارم از تمنای دل ریش
خیال سیر مکتب خانه درپیش

فرستادن پدر عزیز وثیقت نامه بعزیز

داستان رفتن شاهد در مکتب

بمکتب میر و و طفل پریزاد / مبارکباد مرگِ نو باستاد

اگر باشد معلم خود فلاطون / باندک روز خواهد گشت مجنون

اگر انیست طفل مکتب او / رسد هر شب بگردون یاربِ او

ازین مکتب نشین طفلان دلبند / پیامم را که میگوید باخوند

که می بینم سر استاد شاهد / نثارِ تختهٔ ابجد شاهد

عزیز آن دفترِ عشق بلازاد / بفنِ عاشقی استاد فرهاد

بشاهد گفت کای سرمایهٔ جان / من و استاد من پیش تو حیران

اگر خواهد دلت مکتب نشین باش / بهمزادان خود الفت گزین باش

که می ترسم مبادا از خیالی / بگرد خاطرت گرد ملالی

باقبال سخن سروش روان شد / دبستان از قدش بوستان شد

پری بزمی که مکتب بود نامش / ز روی حسن صد کنعان غلامش

بیک خاور دو صد خورشید پیدا / بیک زندان دو صد یوسف هویدا

کتاب از پرتوِ رهای رخشان / چو گل رنگین شده در دستِ طفلان

نشسته هر طرف طفلِ پریزاد / بفنِ دلربائی هریک استاد

سبق خوانان حرف بیوفائی / و ما دم شسته لوح آشنائی

یکی را برزبان چون رگ گل / تکرارِ سبق آواز بلبل

زدست سیلی این دیگر بفریاد — مراد خاص خاطر مرگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش — کتاب دیگری افگنده در پیش
یکی در اختراع حیلهٔ چند — کزان واقف نباشد روح آخوند
یکی بیماری چشمش بهانه — معلم در دعای عاشقانه
یکی را ماند لب از حرف خاموش — سبق چون نام مشتاقان فراموش
بسرعت آن دگر خوانان سبق را — نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی با دیگری در مصلحت خویش — زمکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی بهر سبق نوبت طلبگار — زبان در حرف دل در سیر بازار

رفتن شاهد در مکتب

زده چون غنچه را نو پیش استاد — که دل خون شد ز دست داد و بیداد
همی خوردند وقت عهد و پیوند — بمرگ حضرت آخوند سوگند
نظر کردند چو بر روی شاهد — شدند آشفته تر از موی شاهد
ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که یاران آتشی در مکتب افتاد
صفای صفحهٔ رویش چو دیدند — ز خجلت جمله پیشش خط کشیدند
شد از اطفال زان غارتگر تاب — چو طفل اشک خونین دلان آب
بگفت استادش ای مجموعه ناز — که بسم الله ز بسم الله کن آغاز
بت نادیده مکتب آفت هوش — برنگ غنچه گل ماند خاموش
چو از روی حجابش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند

الٰهی غنچهٔ امید بکشا	گلے از روضهٔ جاوید بنما
اثر جوشید یعنی غنچه واشد	دهان بسته اش حرف آشنا شد
شد اوّل از سر بیتابی دل	بنیک بسم الله اش استاد بسمل
الف با تا چو خواندن کرد آغاز	بهر حرفے اثر گردید دمساز
به پیش او الف چون دال خم شد	میان عشقبازانش علم شد
ز لبس در عشق ادبا از الم کاست	عصا کرد از الف آنگاه برخاست
چو جیم از چشم خونریزش خبر یافت	سر خود را بدامن کرد و بشتافت
بدان خوبی چو دید از دور دالش	ندا داد دست و دامان وصالش
نگه شد نه چون پر راه زار اند	خرد بیخود شد از مستی زرش خوند
از دور خندهٔ دندان نما سین	ز لعل پر شکر ها دامن شین
شد از نظاره اش روشن ابصار	ندانم مردمک یا نقطهٔ ضاد
لشکر مقدم آن شوخ رعنا	نهاد انگشت بر چشم از الف طا
چه لذت داشت آن لعل شکر جوش	که شد عین از لب او چشمهٔ نوش
هجوم نکهت آن زلف مشکین	نموده فا را نافهٔ چین
جواهر پاشی آن لعل خندان	نموده قاف را کوه بدخشان
کرشمها کاف را باد چندان	که آید در حساب هوشمندان
ز رشک طرهٔ آن ماه خودکام	پریشان شد برنگ زلف او لام

ز وصل لعل نوشینش که دانی — مثل شد سیم در شیرین دهانی

نظر از مهر چون انداخت بر لون — چو ماه نو رساندش سر بگردون

نگاه جانستان بر داد چون تاخت — سر سودائی خود دیده بشناخت

نظر بر پا چو آن سرو سهی کرد — بیک نظاره اش قالب تهی کرد

شده یارا ازان سرو دل آرا — شکم از خندهٔ شادی زمین سا

بدیدی هر که او را در دبستان — گرفتی از خطش نقل گلستان

همی خواندی بصد جادو خیالی — ز روی ابروش بیت هلالی

بیان حالت مکتب در دوری شاهد

ز مکتب چون شدی آن سرو آزاد — بروی خویش میزد سیلی استاد

همی شستند طفلان تختهٔ خویش — بآب چشم داغ سینهٔ ریش

جدا از قامت او شد الف آب — به پشت پا نه طاقت ماند نی تاب

سر جیم آرزومند بریدن — بشوقش نقطه چون در دل تپیدن

زبار درد پشت دال خم شد — سرش چون غنچه در جیب عدم شد

ز روی او جدا را با دل ریش — شده نشتر فروش سینهٔ خویش

زبان را جدا ازان سرو آزاد — چو ناکامان ز بخت خود بفریاد

دو دیده از پی سین از دل ریش — بدندانها گرفته دامن خویش

جدا از روی آن خورشید ساطع — ضمیر شین بسوی درد راجع

زور در هجر طفل فتنه اُستاد	ز آب چشم پر شد دامن صاد
جدا از عارض آن شوخ دیده	الف میلی بچشم ما کشیده
ز دوریهای آن خورشید تابان	بچشم عین دیدم جوش طوفان
نصیب فا ز دوریش پیچش ناف	ز هجرش کوه غم بر خاطر قاف
غرور سرکشی از کاف کم شد	سرش از بار کوه درد خم شد
جدا از طرهٔ او خاطر لام	گرفتار هزاران درد و آلام
مپرس احوال میم از من که چونست	دهانش از فغان لبریز خونست
چه گویم حال نون بی او که چون شد	بچشم باری دریای خون شد
ز شوقش واو دل از دست داده	سر سودائی در خون فتاده
بیادش دیدهٔ ها است گریه	شده گرداب خون از دست گریه
فتاده از رنج و غم یا با صد افسوس	برنگ طالع عشاق معکوس
غرض کان شاهد جانها دلریش	عزیز خاطر بیگانه و خویش
شد از آمد شد مکتب بیکبار	ز حسن معنوی هم بهره بردار
گهی در مکتب و گاهی بخانه	همی گشتی غزلخوان عاشقانه
ز حرف خط زبان خامه بندست	حدیث خط بگوشش ناپسندست
سخن کوتاه آن غارتگر جان	چو چشم خویشتن آمد سخندان
باندک فرصتی چالاک گردید	سراپا شعلهٔ ادراک گردید

شد از مکتب نشینی نکته دانی	اگر باور نداری امتحانی
بیا در مکتب شاهد درآئیم	به تقریبی گره از دل گشائیم

رفتن مولانا غنیمت برای سیر مکتب خانهٔ شاهد

شنیدم دوش از طرز آشنائی	که از مکتب نکوتر نیست جائی
خصوصا مکتب عشق آفرینی	مقام همچو شاهد نازنینی
مرا روزی بدل شوق آشنا شد	کتاب صبر را شیرازه واشد
بامید تماشای نگارے	نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم	که من سیپارهٔ دل میفروشم
بگوشش شاهد آمد نالهٔ من	بغل پروردهٔ تبخالهٔ من
مرا از مهربانیها درون خواند	خرد از همرهی بیرون درماند
ز سر پا کرده رفتم یک قدم پیش	بلاگردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم	تکلف بر طرف از خویش رفتم
ز دستم من بصد اعزاز برداشت	غلط گفتم بچندین ناز برداشت
ز مهر اول غبارش را برافشاند	پس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار	بگفتم ار شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاہے	بگفتا کمترک گفتم کہ گاہے
بگفتا یافتم زین پیش مخروش	مبادا بشنود اخوند خاموش

بیا ساقی بیا ای جان جمشید	بده جامی و آتش ده بخورشید
بنوره لشکر غمها سیاهی	شب هجران دهد اینک گواهی

رخصت طلبیدن شاهد از عزیز و رفتن بوطن خود

ندارد عاشق آن طالع ندارد	که یک دم بر مراد دل برآرد
شب وصلش برنگی ورگذارست	که پنداری چراغش از شرارست
دگر از ماندری این سخن راست	همین آهنگ شاهد شاهداست
که روزی گفت بآن رنج پرورد	عزیز خاطر غم شاهد درد
مرا شوق وطن برداشت از جا	هوای خانه در دل کرد ماوا
که دارم مادر هجران کشیده	بجز من روی روز خوش ندیده
ز مهرم در دلش داغ جگرسوز	چو صبحش چاکها در سینه هر روز
دهی رخصت گزینم اضطرابی	شوم صبح وطن را آفتابی
بگوش عاشق آمد چون خطابش	زمژگان تر زبان شد جوابش
که تاب درد هجران نیست کارم	ندارم طاقت مردن ندارم
ز تنها دوری دلدار مشکل	خلاف رای آن بسیار مشکل
اگر گویم برو بر من محالست	دگر گویم مرو بیم ملالست
چو عاشق ماند ازین اندوه در پیش	پیامش کرد هوش رفته خویش
که پاس خاطر جانان ضرورست	خلاف رای او از عشق دورست

بهند وعدهٔ زود آمد بها	میسر گشت کام شوخ رعنا
که میگویند که بر عزم سفر بست	بقتل عاشق مسکین کمر بست
کمر زیب آن اندامش تیغ مرصع	سراپا جلوه شوخ مقطع
لب خشکی و دو لها چشمه سارش	رگ ابری و خونریزی بهارش
بشکیبی چو در زخمی نشسته	چکیده جای خون رنگ شکسته
چنان قرص دوال تیغ بنمود	که پنداری سر سیم کمر بود
جگرها عشقباز خنجر او	نظرها مرغ دام جوهر او
بآب تیر طوفان اجل غرق	زبان تیغ گوئی دشنهٔ برق
سپر بر دوش آن رنگین نگارست	سیه ابری کزیب نوبهارست
خوشا ابری که گلشن مسکن اوست	گل خورشید و مه در دامن اوست
نگویم کز ترکش بر میان داشت	که یک خیل پری همراه بر داشت
لب سوفار تیر آن جفا کیش	زخندیدن نمکپاش دل ریش
کمان او هلال عید قربان	جهانش حلقه در گوش از دل و جان
قیامت نیزهٔ آورده در دست	بپشت توسن خوش جلوه بنشست
نگویم توسن سرعت نژادی	نسیم دلکشی باد مرادی
مجسم شوخی از پای تا فرق	صدای صیحه اش بانگ تا البرق
چه توسن توسن شاهد پسندی	عروج نشهٔ بخت بلندی

ندیده عقل سرعت آزمایش | چو مضمون ز خاطر جسته جایش
نوشته بر زمین نقش سم او | جواب شوخ چشمیهای آهو
چو شوق عاشقان در گرم تازی | چو ناز دلبران مشتاق بازی
صبا بر هیات اسپ آفریدند | برای شاهیش در زین کشیدند
مثل میخواهد آن اندام جستن | سبک در خانهٔ زینش نشستن
تو گوئی معنی تندی بدن جست | ز طبع شاعر در بیت بنشست
و شاطرزادهٔ خوبان جلوزیب | ز خجلت ماه را سر کرده در جیب
همه مانند هدهد تاجداران | بپای خویشتن آهو سواران
روان پیشش عاشق فریبان | بهار جلوهٔ طاؤس زیبان
پی خدمت کمر تا سینه بسته | برنگ برق رفتن جسته جسته
گرفته کبک رفتاری ادا دست | مگس ران از دم طاؤس در دست
مقرر کرده در خدمت گزاری | صراحی گردنی را آبداری
بدست دلربائی بادزن داد | که دنبالهٔ غمش میداد بر باد
جوانی را که قلیلیان کدش بود | بر آورده ز لب برگان خش دود
عزیز آمد بهنگام سواری | عنان دل بدست بیقراری
گهی سنگیشت گرد توسن او | نمودی راست گاهی دامن او
گهی بیجو پشتن سیکر و فریاد | رکاب آسا بپایش بوسه میداد

چو دیدش یار زار لسان و غم و درد | تسلی دل غم پرورش کرد
که گردم چون نفس در یک نفس باز | دل از غمهای تنهائی بپرداز
چو بشنید این حدیث نازنین را | بطوفان داد چشمش آستین را
ازان سو نالهٔ ور آتش عنانی | وزین سو عشوهٔ گرم مهربانی
ازان سو گریه طوفان تلاطم | وزین سو آب در چشم ترحم
ازان سو التماس چاره سازی | وزین سو وعدهٔ عاشق نوازی
ازان سو بر زبان آه جگر پاش | وزین سو هر زبان بر لب که خوش باش
چو شاهد اسپ خود را کرد مهمیز | روان شد اشک عاشق هم جلو ریز
نظر دنباله تاز توسن یار | جگر قاصد تراز نالهٔ زار
برون رفتن چو هوش از سر دل از دست | چو نقش پا بخاک راه بنشست
ببذل حیله و عرض بهانه | کشیدندش رفیقان تا بخانه
ز جام یاد شاهد گشت سرمست | در خلوت بروی غیر بربست
بیا ساقی بیا ای شور محشر | هوای رفتن از خود رفته در سر
بده جامی که راه وصل پویم | پیام دل بگوش یار گویم

رفتن عزیز نزد شاهد بلباس قاصدان و شناختن شاهد او را

عزیزی دوشش با من نقل میکرد | که هجران گرد از عاشق برآورد
نماندش تاب دوریهای دلدار | بخود پیچید چون مکتوب یکبار

رفتن عزیز نزد شاهد

برای عرض حال خاطر ریش | شوم خود قاصد خود نامهٔ خویش

که چون صیاد وصل یار دورست | یکی از خود برون رفتن ضرورست

شنیدم حیلهٔ عرض پدر کرد | مس اندوده راهم رنگ زر کرد

که صید سیر دشت لاله زارم | کباب آتش شوق شکارم

ز شهرم وحشتی در دل فزوده | بصحرای جنون راهم نموده

پدر دانست کین عرض و داد یار | ز هجران میکشد آزار بسیار

همان بهتر که در صید غزالی | کند از خویشتن دفع ملالی

شد آخر بهر دام حیله گستر | بصحرا رخصت ماهی میسر

برآمد جانب صحرا چو صیاد | بنخچیرم او خویش ناشاد

روان همراه او فوجی ز لشکر | غبار خاطر غوغای محشر

ز همراهان یکی را کرد آگاه | که دارم قصد شهر یار دلخواه

تو باش اینجا و حفظ راز من کن | علاج شوخی غماز من کن

بسرداری فوجت برگزیدم | نظر تا میکنی من هم رسیدم

چنین گفت و بدل شوقش غلو کرد | بملک فتنه خیز یار رو کرد

درآمد یکه تاز کشور شوق | بیابان گرد راه عرصهٔ ذوق

نهان در گرد ره شد رنگ و ریشش | صدا گرداند آواز گلویش

بشهر یار چون نزدیکتر شد | لباس قاصدی عرض خبر شد

کرمی آیم ز شهر عشق بازان	خبر دارم ز حال جان گدازان
فرستاده عزیزم سوی شاهد	خبر جوی مقام و کوی شاهد
بدستش کاغذ پیچیده بود	که نامش نامهٔ غمدیده بود
چو شب شد آمده در کوی دلبر	لباس قاصدانه کرده در بر
رسانیدند در گوش پریزاد	که آورده پیام آتشی باد
پر پروانهٔ در دست دارد	که میخواهد بشمعش واسپارد
برآمد مشرق آرا ماه رولی	جواب مطلع خورشید گولی
برآمد آفتاب طالع خویش	چو شماسی ستاده قاصد از پیش
چو شد آن برق رانا راج ناموس	حلاوت گیر تکرار زمین بوس
بعاشق نامه زد آتش بیکبار	که برخوان حال آن دل رفته از کار
شکر لب بعد آن مکتوب خوانی	خبر پرسید از قاصد زبانی
که واگو حال آن مشتاق چونست	بگفتا مست صهبای جنونست
بگفتا صحتی دارد باحوال	بگفتا از چشم خود دریاب اینحال
بگفتا با که دارد صحبت گرم	بگفتش با دل وارسته از شرم
بگفتا کیست شمع محفل او	بگفتش آنکه پرورد دل او
بگفتا دلنشین یارش کدامست	بگفتش آنکه در وا سحر نامست
بگفتا ذوق تیرانداز نیست	بگفتش جسته همچون تیر از شست

بگفتا با کتابی هست همدم | بگفتش خود شده مجموعهٔ غم
بگفتا از رفیقانش خبر ده | بگفتش بیخبر یکسر که و مه
بگفتا زان میان موزون جوانی | غنیمت نام بود آتش زبانی
بگفتا کورنش و تسلیم میکرد | نیاز ناز را تقدیم میکرد
چو شاهد گوش کرد این گفتگوها | ز دل برخاست میل جستجوها
ز حیرت تا خرد گردید آبش | که با قاصد نماند جوابش
نه تنها گفتن دلخواه دارد | خراش سینه هم همراه دارد
ز قاصد جوش میزد شان دیگر | شرار مضطر طوفان دیگر
نگویم قاصد صحرا نوردست | ز صحرای جنون سیلاب بردست
دلش جویای راز قاصد افتاد | که حرف او ز جای سینه میداد
بخاطر مینخلد این های و هویش | بدل جا کرد پنهان گفتگویش
حدیث قاصدان را نیست این جوش | رسد بانگ شکست شیشه در گوش
شراب تند چون در جام کردند | بآبش از چه رو بدنام کردند
دلش چون خواست کشف این سخن را | بخلوت برد حرف انجمن را
بگفت آن قاصد پیغام خود را | که برگو راز خویش و نام خود را
برافگن پرده از روی دل افروز | درین ابر است پنهان چهرهٔ روز
نماند بقاصد گفتگو یست | شراب تند باشد آب جرأت

رفتن عزیز نزد شاه

عزیزش دید چون پی برده کار	ز حال خویشتن کردش خبردار
که ای شاهد عزیزم من عزیزم	که از دست تو چندین بی تمیزم
دلی اخفای راز آمد ضرورت	بخلوت می نشد رفع کدورت
کشیدش در بر آن آرام دلها	می مقصود اندر جام دلها
غمش میخورد و مهمانیش میکرد	دلش می برد و جانانیش میکرد
بخلوت گرم عاشق پروری شد	پری دیوانهٔ محو پری شد
نشد آگه کسی جز یار دلجو	ز حال قاصد پیغام خودگو
سه شب در خلوتش ماند و روان شد	فغان شد فتنه شد شور جهان شد
بیا ساقی بیا ای ناز پرورد	که یارم وعدهٔ زود آمدن کرد
بده جامی که باشد غارت هوش	غم هجران کُن از خاطر فراموش

رخصت کردن شاهد عزیز را و بعده خود روانه شدن جانب عزیز

شنیدم قاصدی فرخنده جام	بحکم مصلحت شد رخصت انجام
بگوشش گفت و کاینک رسیدم	شدم برقی و بر خرمن دویدم
روان گردید و با یاران به پیوست	ز صحرا رو بشهر آورد و بنشست
پی از در عاشق گشته آگاه	مهیا کرد و ساز رفتن راه
بساط بی نیازی در نوردید	جواب نامهٔ مشتاق گردید
روان شد با هزاران مهربانی	نسیم گلشن عهد جوانی

روانه شدن شاهد بجانب عزیز

بهر جا توسنش طی کرد وادی — بجای گرد بر میخاست الهی

غبار رهگذر او داشت انگیز — نگفتی سرمه را کز دیده برخیز

بهر خار رهش دریای دلها — بمژگان بتان سرگرم دعوی

روان آن عاشق تماشان در کالش — کتانها فرش راه ماهتابش

در فهما نسر ازان مهر انور — شدی چون مطلع خورشید خاور

بسرعت راه را چون ماه رفتی — برنگ مهر تا شب راه رفتی

شدی هر شب ز روی او فروزان — چراغ طالع شام غریبان

ز رخش دلکش آن عادت جور — بماندی صد بیابان چشم بد دور

چو آخر شد سفر بر شور پنجاب — نمک سود جراحت شد عنان تاب

روان شد جانب کاشانهٔ دوست — کر این عاشق نوازی طالع اوست

عزیز از مقدم او گشت آگاه — چو برق از خانه بیرون جست ناگاه

شد از فیض محبت بی کم و کاست — سعادت یاب پابوسی کر میخواست

نظر بر روی او جولانگری کرد — تماشا عرض سودای پری کرد

رخی یک جلوه رنگین تر ز گلزار — نگاهی آرزو را جام سرشار

هنوزش نوبهار حسن در جوش — هنوزش نرگس ظالم قدح نوش

هنوزش غمزه در جادو طرازی — هنوزش عشوه گرم بی نیازی

هنوزش آنچه میبایست موجود — هنوزش آتش رخسار بی دود

هنوز از تیر مژگان ستم زاد — جگرها همچو ماهی نشتر آباد

هنوز آن بید باغیهاش برجا — هنوز آن خرد سالیها مهیّا

هنوز از زحم حرفی ناشنیده — حدیث خط بگوشش کم رسیده

هنوزش کرده خوئی از وفا دور — هزاران خط به بیداد مشهور

هنوزش مجلس آرائی بدستور — دعای عاشقانش چشم بد دور

هنوزش آمد نهار رفتن بهوش — ز جورش شکوه ها بر لب کر خاموش

مقام دلنشینش ساز کردند — گلیم بخت پا انداز کردند

چو شد آماده فرش مسند ناز — در آوردند شاهد را باعزاز

پری دیوانه شد زان شوخ رعنا — رود گر خواب مخمل هست برجا

عزیزان پیش رویش نقش بستند — برنگ صورت قالین نشستند

عزیز آمد بگرد افشانی او — مهیّای جگر مهمانی او

بصد الفت برافشاند آن جگر ریش — ز دامانش غبار خاطر خویش

گلاب آورد دگر در راه او شست — با آب و گل رخ چون ماه او شست

نمود از سر عزیز مهوشان زود — ز سامانی که پیدا نیست موجود

می و مطرب نیاز محفلش کرد — نشاط جانفزا اندر دلش کرد

دلش چون ساقی آرا جها دید — شراب کامها در جامها دید

هوای اسپ جرات تاختن خواست — بدل شوق شکار انداختن خاست

رسیدن شاهد نزد عزیز

سلامت چون توان جانانِ این دشت ‌‌ ‌ که طبعش مائل صید افگنی گشت
بیا ساقی بیا ای دل شکارت ‌ ‌ ‌ طپیدن مرغ دامِ انتظارت
بده جامی که گردم بے محابا ‌ ‌ ‌ شکارِ چشم آهوئے به صحرا

رفتن شاهد بشکار و شکار گردیدن شهباز عشق دهقان دخترے

ز آبادی رمی صحرا نوردے ‌ ‌ ‌ چنین بخویشتن فریاد کردے
که اشناے وحشیان هم چشم دریاست ‌ ‌ ‌ نمیدانم که آهنگ صحراست
گدا می عید می آید که هر سو ‌ ‌ ‌ غزالانند باهم تهنیت گو
که اندیشهٔ آهو شکاریست ‌ ‌ ‌ که خونِ صید صید بیقراریست
که می آید بصیادی درین دشت ‌ ‌ ‌ که دل در سینهٔ نخچیر خون گشت
چنین میگفت کان صیاد خودکام ‌ ‌ ‌ سوارِ رم سمندی شاهدش نام
نمایان شد کمان در دستش از دور ‌ ‌ ‌ به تیراندازی خود سخت مغرور
در آمد در کمان بس چابک و چست ‌ ‌ ‌ گل خورشید از شاخِ کمان رست
ز هر جانب که کردی جلوه نخچیر ‌ ‌ ‌ نمودی پهلوش قندیل پر تیر
نشستی آهو از بس تیرباران ‌ ‌ ‌ برنگِ چشم در آغوش مژگان
همی آمد صدا از حلق بسمل ‌ ‌ ‌ که بردم حسرتِ دیدار قاتل
تنها رم گرفت از آهوان هوش ‌ ‌ ‌ که شد خوابِ فرامش خواب خرگوش
شغال از دست برد آن جفاکیش ‌ ‌ ‌ فرامش کرده روبه بازی خویش

برآورده ز گرگ بی زبان پوست
که خون یوسفی بر گردن اوست

ز پیکان خدنگ سرعت انگیز
شدی شاخ گوزنان غنچه لبریز

قیامت زیر پر آمد خدنگش
اجل در آشیان پنهان تفنگش

دل خود کرد خالی چون تفنگش
بقربان رفت صد جان پلنگش

تفنگش را گره از سینه وا شد
ستم شد مرگ شد برق بلا شد

نماند آخر بچشم آن ستم کیش
جز آهوی سیاه سایهٔ خویش

نظر بودش ولیکن در چپ و راست
که صیدی از کنار دست برخاست

نمایان شد غزالی تیز رفتار
حریف شوخ چشمیهای دلدار

غزالی از رسیدن آفریده
چو رنگ از چهرهٔ صحرا پریده

غزال افگن سوار شوخ طناز
بدنبالش بصد شوخی سبکتاز

به تنها در پی او آنقدر تاخت
که تاب سیرهانش رنگ و باخت

ز همراهان جدا گردید در راه
گذارش بر دهی افتاد ناگاه

دهی صد مصر ویران کردهٔ او
نگار آباد چین یک گردهٔ او

نمیگویم دهی یک شهر جان بود
خراجش بر سر کنعانیان بود

در آن ده بود چاهی کوثر آبی
ز آبش تشنه هر دم آفتابی

بپرسش از من دگر بیتاب گشتم
گرفتم نام چاه و آب گشتم

بحرفش آنچنان دلخواه میگشت
فلک گرد سر آن چاه میگشت

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

ز آب اوحیات جان وتنها — بقربان سرش چاه ذقنها

ستاده بر لب آن چاه دلبند — بخون بیگناهان تشنه چند

همه از یکدگر ها دلربا تر — سبوها پُر آب آورده بر سر

سبوها خالی اما هوش پرواز — بجز مستان نمی فهمد کس این راز

چه می پرسی ز خوبان سبوکش — همه مست شراب ناز بی غش

بهم در گفتگوی شاخ در شاخ — تغافل ها جواب عرض گستاخ

خرامیدن جواب آب حیوان — تبسم انتخاب راحت جان

بناهد تشنگی زد جوش ناگاه — چو یوسف جلوه گر شد بر لب چاه

فرود آمد چو از توسن بر آن چاه — شکار چون خودی گردید ناگاه

نگارین دختری بُردش ز سر هوش — چه دختر با قیامت دوش بر دوش

نهان در گیسوی او لیلة القدر — عیان از جبهه او مطلع الفجر

کمان ابروی آن آفت جان — رگ ابر سیاه تیر باران

غزال چشم تکلیف رم هوش — نگاه مست صد میخانه در جوش

نه مژگان چنگل شاهین تقدیر — ربوده دل ز دست مرغ تدبیر

دراز زلف او عمر تسلسل — عیان از پیچ و تابش مرگ سنبل

بنا گوشی کرشد جانها فدایش — گره گرد و در حسن صفایش

بهار عارضش را وقت دیدار — لطافت چون عرق ریزان ز رخسار

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

سمین بر بینی آن نازنین حور | که شد موجی بلند از چشمهٔ نور
لبش با آب حیوان در تکلم | نموده عرض جانها در تبسم
دهن گفتم رسید از غنچه بوئی | ندیدم من شنیدم گفتگوئی
ز دندانش چو گفتم در سخن در | دهان از گوهر یک دانه شد پر
ازان سیب ذقن دل حرف میراند | لطافت رنجت آهم در دهن ماند
صراحی تا نظر کردش بگردن | سرش فرسود از بس سجده کردن
خراب بازویش تاب و توانها | سپر افگندهٔ زورش کمانها
ببر هیزای طلب آمادهٔ حسن | که پر مرز درست موج بادهٔ حسن
مرا با ساعدش دلبند از الفت | که در کششش رگ جان جهان ست
حنائی پنجه اش خورشید دلها | هلال ناخنش عید تماشا
برش چون او ز نور خویش را عرض | نماز صبح بر عشاق شد فرض
بروی سینه اش سیب دو پاره | علاج قوت ضعف نظاره
شود دیوانه اینجا هوش وصاف | کر دارد شوخی چشم پری ناف
کر تکلیف دست اندازی ذوق | سرین سرمایهٔ بالیدن شوق
حیا زین پیش منع گفتگو کرد | ز زانو جانب آئینه رو کرد
خوشا آئینه نیرنگ زانو | کزو شد طوطی طبعم سخنگو
رود هر جا سخن زان ساق پرنور | کند آتش بجان شمع کافور

هوسش از پشت پای آن دل آرا | برخسار بتان زد دست رد ها
کف پا با لطافت دوش بر دوش | حنا ثابت کن خون سیاوش
قد او از قیامت یکقدم پیش | خرامش خضر راه رفتن از خویش
نه تنها شاهد حسن خویش را باخت | که آن معشوقه را هم محو خود ساخت
دل او هم فدائی روی شاهد | خراب غمزهٔ جادوی شاهد
دو گل بر روی هم حیران چو بلبل | فتاده آتشی در خرمن گل
زده بر آتش دل هر دو دامن | دو شمع از یکدگر گردید روشن
گل رخسارها آتش برافروخت | برنگ لاله دلها درمیان سوخت
همه از دیده دیدن جستجو داشت | همین چشم سخندان گفتگو داشت
تپش تحریص دلها کرد بر جوش | حجاب انگشت بر لب کرد خاموش
حدیثی را که دل از لب نهفتی | زبان شوخی دنباله گفتی
سوالش آنکه در دل عشق زد جوش | جوابش آنکه فهمید هم خاموش
شب آمد پیش آن خورشید رو را | خیال طرهٔ خود گرد او را
نماند از روز باقی چون علامت | ضرورت کرد تکلیف اقامت
شب آنجا بود تنها در تب و تاب | بزخم دل نمک افشاند مهتاب
نه همدردی که با او گوید این راز | نه دلسوزی که سوزد بهر این ساز
نهان در پرده دل گرم فغانها | خموشی داستان در داستانها

عاشق شدن شاهد بر دختر دهقان

رئیس ده که دختر را پدر بود — ز خدمتگاری شاهد بناسود

ولیکن بیخبر بود از درونش — ز طوفان جوشش امواج خونش

ازان غافل که برق خانهٔ او — شبیخون کرد بر کاشانهٔ او در

وزین هم بیخبر کان شمع سرکش — زده در خانهٔ او نیز آتش

ز شب نیمی چو شد تاراج دوران — بران ده تاختن آورد افغان

بفرمان عدو تنهای دیرین — شبیخون برد آنجا لشکر کین

بغارت رفته زان ده جمله اموال — بدل گروید با ادبار اقبال

نه شاهد ماند و نه آن شاهد آزار — بدست قوم افغان شد گرفتار

نگار نازنین آن آفت هوش — که بود از خندهٔ گل پنبه در گوش

شنیدی از لب آن قوم هائل — کلام معنیش فی بطن قائل

کلام در دهن پیچیده آماس — صدای کاه خشک اندر آتش

کلامی دیگ پر سنگ ریزه — بشورش ماند در دست ستیزه

کلامی با همه حلق اره چوب — نصیب گوشها بانگ لگدکوب

کلامی با همه حلق پیل بسمل — فغان اشتر وا مانده در گل

شنیدی در خوشامدها زبانی — همی گفتی زهی گوهرفشانی

مذاقی را که با حلوا ترش بود — غذا جز خون دل کم گشت موجود

بجور شاهد گرت سودای عشق ست — نخستین میهمانی های عشق ست

الا ای آسمان فتنه انگیز		الا ای دشمن بی‌مهر خونریز
چه جور است این چه کافر ماجرائیست		چه ظلمست این چه جادو و افترائیست
کنی ظالم که با بلبل چه کردی		بگو باری که با آن گل چه کردی
بر آوردی ز قوم دلپذیرش		بدست دشمنان کردی اسیرش
رفیقان جدا افتاده زان ماه		بچندین حسرت واماند همراه
بصحرا هر یکی مجنون و مدهوش		بجای دل همه اخگر در آغوش
دعا بر لب که خورشیدی بر آید	فرد	شب ست آبستنی آیا چه زاید
بیا ساقی بیا آن آب در ده		که امشب آتشی افتاده در ده
مگر یابم ز قید غم رهائی		نمایم تازه طرح آشنائی

روان شدن عزیز بتلاش یار بعد انتظار بسیار

عزیز آن چهره ناوک خورده عشق		جریفی در کمند آورده عشق
شکار آهوی رم خورده ناز		ز مژگان بتان در چنگل باز
کشیده انتظار یار تا شب		لبش تبخاله زیب آشوب یارب
چو خالی دید بزم از جلوه یار		چنین بر داشت آهنگ شرربار
که یارب آن شکار افگن کجا رفت		که جان کشتگانش در قفا رفت
نمیدانم چه شد آرام این دل		که بر من بیقراری کرد منزل
نفس در سینه گرم شعله بازی		سرشک دیده در طوفان طرازی

رفتن عزیز بتلاش شاهد

رفتن چنیدان خون شکار عزیز بتلاشش شاهد

ز داغ نیم بر جوشید کاوش | کهن زخم جگر گرم تراوش
دهن لبریز حرف حیرت انشا | روان گردید چون مجنون بصحرا
برون آمد چو آه از سینهٔ شهر | دهان تلخکامش شیشهٔ زهر
اگرچه پرورش گردید احوال | همان خیل وحشم بودش بدنبال
بصحرای درآمد آن جگر خون | که استقبال گردش روح مجنون
چه صحرا لاله زار از خون نخچیر | نیستان در نظرها از پی تیر
شکار اندازیش فارغ ز آرام | ز موج سبزه اش در هر طرف دام
چو مژگان سرنگ عاشقانش | ته هر خار بن جوی روانش
بچشم دشت گردانش نمایان | ز نوک سبزه شوخیهای مژگان
درین صحرا همیگردید و لیش | غلام یوسف گم گشتهٔ خویش
که ناگه شد دم صبحی نمودار | گروهی سینه چاک و گریه سرشار
باهنگ تظلم جمله نالان | با فغان از کف بیداد افغان
که امشب زد شبخون بر ده ما | گروهی غارت آئین بیمحابا
شده پیر و جوان بیگانهٔ خویش | اسیر ظلم قوم ناحق اندیش
درین صحرا همین چندین که هستیم | بجستن از کف آن قوم رستیم
گل اندامی که شاهد بود نامش | ده ما بوده است امشب مقامش
برنگ دستهٔ گل بسته بردند | چو بلبل با درون خسته بردند

چو صورت اینچنین پیچید در گوش — عزیز از بیدلی افتاد بیهوش

چو این غم نغمه اش گوش آشنا شد — شنیدن زحمت مردن روا شد

سرش بر داشت بیتابی چو از خاک — ز دل بر کرد صد آه المناک

بیاران گفت با صد ناتوانی — مبارک باد عید جانفشانی

چه عمرست این جدا از روی آن ماه — بقربان سر صد مرگ ناگاه

علاجی نیست غیر از تاختنها — سری در راه شاهد باختنها

همین گفت و بتوسن کرد مهمیز — سوی شهر غنیم آمد جلو ریز

روان همراه او یاران دلبند — بمرگ خویش راضی گشته چند

ازین تازش با فغان شد جگرها — شکستن کرد دستی در کمرها

سراپا آن کمرهای شکسته — برنگ عهد خوبان سست بسته

غنیمت آمد ز شهر خویش بیرون — بعزم جنگ فوج تشنهٔ خون

سپر بر دوش و در کف تیغ تازان — چو برق بی امان شمشیر بازان

نبوده بر سر آن قوم بی سر — بغیر از کاسهٔ سر هیچ مغفر

ندیده هیچکس زان جمع بر تن — بغیر از جامهٔ صد پارهٔ جوشن

ز گنج بازی بخت آگر نبودند — سپاهی چون صف مژگان نبودند

ازین سو عاشق کشتن جوانان — بکار جنگ آئین نامهربانان

یکایک همچو برق از جا دویدند — اجل مانند بر دشمن رسیدند

درافتادند باهم جنگ جویان ‌‌ زدند آتش بجانها شعله خوبان

سلامت خیمت بربست از چپ و راست ‌‌ ز آب برق تیغ طوفان اجل خاست

بر تندیهای تیر ناوک از شست ‌‌ نشان زخم از دلها برون جست

بهر جانب ز فیض آب پیکان ‌‌ شگفته گلشن زخم نمایان

روان گردید خون شهید آرا ‌‌ زگردنهای بی سر هیچ بینا

در آن آشوب گاه عرض نیرو ‌‌ چو گل آمد یلان را زخم بر رو

نه زانسو عجز نه زین سو تحمل ‌‌ نه زانسو طرح نه زین سو تغافل

چنین چندی چو قایم ماند بازی ‌‌ کشید این فتنه کارش بدرازی

شهید شاهد آمد بر سر کار ‌‌ بصد بیرحمی یار ستمگار

بوقت نیزه بازیها دران دشت ‌‌ قیامت آمد و گرد سرش گشت

از آن سرها که تیغش بر زمین سود ‌‌ زمین صحن دکان کله پز بود

بر بحر خون اعدای تبه کار ‌‌ حباب کاسه سر شد نمودار

هزیمت از صف دشمن عیان شد ‌‌ جهان پر شور بانگ الامان شد

برون آمد ز اعدا آخر کار ‌‌ بجای نیزها انگشت زنهار

صف افغان شکست کار رو دید ‌‌ نها گردید چون رنگ پریده

عزیز آن فتح چون آمد نصیبش ‌‌ فراموشش گشت دنبال رقیبش

بشهر آمد خبر پرسان شاهد ‌‌ نمودش ره زندان شاهد

رفتن عزیز بتلاش شاهد

درآمد سوی زندان بادل ریش | اسیر یوسف زندانی خویش
چه زندانی به تنگی چون دل مور | زگردش ساکن او زنده در گور
چو بخت دشمنان تاریک و تیره | تعفن تا بسقف او ذخیره
سیه چون باطن ظالم درونش | تبه چون حال مظلومان برونش
نگون روزن دهان بگشاده مارے | درش در کهنه گور افتاده غارے
دران محنت سرا جای نفس گیر | چو شاهد نازنینی پا بزنجیر
شکسته وختی که شاهد شد اسیرش | بزندان گشته همپایان گزیرش
شده هر دو بزنجیری گرفتار | نگهبان دو گنج حسن یکبار
یکی از دیگری احوال پرسان | بهم قسمت کنان درد عزیزان
ز شوق خویش باهم عرض دادند | اساس عشق محکم تر نهادند
قسمها بر زبان از بهر تسکین | بنای عهد و پیمان کرده سنگین
که گر یابیم ازین زندان رهائی | کنیم انگیز ربط آشنائی
بر آئیم از دیار خویش یکبار | بهم باشیم دور از چشم اغیار
بقصد همدگر گردیده راضی | نه شور محتسب نی بیم قاضی
تسلی کرد لبس شاهد دران حال | که می آید عزیز اینک بدنبال
خبر یابد همین از کار این قوم | تبازد با هزاران شعله برسوم
خدای منتقم را یاد میکرد | دل از زندان غم آزاد میکرد

رفتن عزیز بتلاشش شاهد

چنین بودند باهم گرم گفتار
که از دور جلوه گر شد عاشق زار

بسر عتها کشوده قفل و زنجیر
گره واکردش از زاعت گره گیر

هم از پای نگارین وخت رعنا
که در زندان با و بود همپا

برون آورد زنجیر گران سنگ
بشوخی غزالان عذرغذار لنگ

برون آمد ز زندان ماه کنعان
گریبان از گل چاکش گلستان

شکست رنگ از رویش نمودار
زمین لاله و گل لسترن زار

سمن زار بر و دوشش که دانی
ز دست اندازی کیک ارغوانی

چو نام کیک زد نیشی نگو شم
زدل زدل زد و شکوه دریزه خوشم

شرر تحریر کلک نکته پرداز
ز حرف کیک شد با شکوه دمساز

نه کیک است اینکه در عالم عیان است
ز صحرای اجل ریگ روان است

سر خاری ز خون خلق در رنگ
بخلقی بی سبب چون فتنه در جنگ

مگر کرده اجل را ریزه ریزه
که آمد در وجود این پر ستیزه

حقیر افتاد چون ناخوانده مهمان
غذای پاک داز خوان انسان

شده از بادهٔ خون بسکه سرمست
نظر تا میکنی رفتست از دست

رگ جانها گرفتار بلا شد
سر نشتر بپرواز آشنا شد

چه می پرسی ز وجه اضطرابم
شرر در پیرهن از کیک دارم

تن شاهد بچشم عاشق زار
برنگ کاغذ افشان نمودار

ز اعضا ایش غبار ته نشستست ‌ غبار خاطر خورشید و مه شستست

لباسش تازه و در بر کرد چون گل ‌ کمر بست از پی خونریز بلبل

چو هوش رفته اش آمد بجا باز ‌ بپرسیدش عزیز آن کشته ناز

که همسایت بزندان دختر کیست ‌ زمین سوز آسمان تاز اختر کیست

نشاید جلوه اش در دیده من ‌ چراغی ز آفتابی کشته روشن

بگفتش آفت جانم همین ست ‌ پی هر درد و درمانم همین ست

همین ست آنکه هوشم برده است ‌ دل و جان صید ناوک خورده او

همین ست آنکه دل تاراج او شد ‌ همین ست آنکه جان آماج او شد

ازینها گفت و پنهان کرد این راز ‌ که با او داشت عهد الفت و ساز

چو شد آن دختر شاهد گرفتار ‌ براه خانه خود گرم رفتار

عزیز از شهر دشمن شد عنان تاب ‌ زده بر آتش جانسوز خود آب

بیا ساقی که فتح ماست امروز ‌ شکست توبه ها برخاست امروز

جدا از دختر رز بیقرارم ‌ علاجم کن دگر طاقت ندارم

رفتن زالی بفرموده شاهد بخانه وفا و بر آوردن او وفا را

نوا سنجی که هم بزم ست با من ‌ چنین کردست شمع قصه روشن

که شاهد آن نگار غیرت ماه ‌ دوای صد هزاران درد جانکاه

ز روی مصلحت بیوه یک چند ‌ ببزم عاشق خود شاد و خرسند

آوردن زال وفا را از خانه او

ولی دل در خیال یار خود داشت — تلاش انصرام کار خود داشت
بظاهر آفتاب صبح نوروز — بباطن محشر زخم نمک سوز
زخش آرایش ماوای دیگر — دلش سوزان ولیکن جای دیگر
برونش لاله سان روغن چراغی — درون از آتش جانسوز داغی
بظاهر عاشق عاشق نوازی — بباطن حیله جوئی چاره سازی
دوچارش شد کهن زالی ستمگار — زخرد و بها پدرکش مادر آزار
بلای خانهٔ ناموس زالی — بچرخ فتنه پروازی هلالی
مصور با قرای دلنوازی — مهیای هزاران کارسازی
فراهم بخش عیش تنگدستان — تسلی دل شهوت پرستان
هزاران بزم عشرت در نوشته — خراش آباد تا هم گذشته
لبی در خبرهای فسق سامان — شده فانوس شمع نوجوانان
ز عمر او درازی سر کشیده — بچشم خود هزاران حشر دیده
شکم خاصر جواب کهنه انبان — دریشین سجود آبا دپستان
نه تجویز پدر نه حکم مادر — رسانیدن پسرها را بدختر
همی خواندی بافسون تکلم — نکاح دختر و فرزند مردم
چو شاهد با نقش زین گونه دلخواه — زبان ز سینه مسکن گردش گاه
چنین گفت آن دو دساز هوس را — کهن آماج تیر سینه رس را

که باشد در فلان ده نازنینی
قیامت دختری شاهد جبینی

سر و سرکردهٔ خوبان قانام
گریزان از همه لیکن بمن رام

نهان از دیده‌ها در پردهٔ شرم
دلش را هست با من صحبت گرم

ز حال شورش دل هست آگاه
بمن دارد هزاران وعده دلخواه

تو هم ای مرهم زخم جدائی
شکست عهد ما را مومیائی

اگر در عهد ما بینی قرارش
شبانگاهش برآور از دیارش

مکانش ساز پنهان خانه را
ز گنج آباد کن ویرانه را

بسوی من خبر بفرست زان پس
همین ست آرزوی شاهد و بس

نموده باز رمزی از شمارش
نگارستن امید وارش

بت نو در کمند عاشقی بند
پی اخفای رازش داد سوگند

که ای مادر بجز چاره سازی
که پنهان نیست پیشش هیچ رازی

چنان در حفظ این راز نهان کوش
که پنداری خودش خوابی فراموش

عجوز آن کهنه لوح مشق صد نیش
گرفت این کار را بر عهدهٔ خویش

روان شد حیله زای مکر او لاو
فشاند کشور جمعیت آباد

درآمد پرس پرسان تا بآن ده
نمیگویم ده از یک شهر جان به

درآمد از در سردار آن ده
امیر انتظام کار آن ده

شده واقف ز نام خویش و پیوند
تراشیده پیام دلنشین چند

آوردن زال وفا را از خانهٔ او

آوردن زال وفا را از خانه او

ز خویش و اقربا گفتش سلامی / دوان پس کرد ابلاغ پیامی

که دارد آن فلان خویش تو دختر / نه دختر روشن اختر بلکه بهتر

بفرزند تو خواهد عقد او را / پرستش میسپارد نقد او را

فرستاده مرا بهر همین کار / تو هم این کار را فرخنده پندار

شگونی را که باشد رسم داماد / روان پوشیده در دست پسر داد

اگرچه از پسر تکرار میکرد / ولیکن بهر دختر کار میکرد

پدر خوشدل که کار این پسر شد / نمیداند که دختر هم پدر شد

مبارکباد از هر قسم برآمد / لباس عیش در بر هم برآمد

رئیس ده ز اصغای پیامش / چنان ممنون که پنداری غلامش

شنیده آن دروغ راست مانند / شده خوشدل بشادیهای فرزند

به تعظیم و ادب بوسیده پایش / درون خانه خود داد جایش

درون خانه بود آن شمع روشن / که گر طالع شود پروانه اش من

در آن خلوت که خالی بود از غیر / نبوده جز صنم در عرصه دیر

بدید آن قبله امید خود را / بهار گلشن جاوید خود را

بصد الفت بصد شیرین زبانی / با و انگیخت ربطه همزبانی

به تقریبی در اثنای بیانش / برآمد نام شاهد از زبانش

چو نام نایش شد زینت گوش / وفای خویش آمد بر سر جوش

که ای مادر باین نامی که بردی | مرا کشتی رگ جانرا فشردی

بگو باری که اسم کیست این نام | که میسوزد مرا شیرینیش کام

بگفت این نام نام مهرویت | خراب آرزوی گفتگویت

بتی دلکش ولیکن خاک راهت | چو چشم خویش بیمار نگاهت

ز شفقت شعلهاش فتاده در جان | سمن زارش برنگ شمع سوزان

منش قاصد پیامش بر لب من | بود موقوف رخصتهای گفتن

شکر لب گفت شد ناگفته معلوم | خمش زحمت مکش گردید مفهوم

تو باش اینجا که من خواهم برآمد | که عمر انتظار من سرآمد

مبادا تهمت من بر تو بندند | وگر یابند ایذایت پسندند

بگفتا نیک گفتی رایم اینست | ز روی مصلحتها جایم اینست

چو شب شد گفت دختر با که برخیز | سمند سعی را کن گرم مهمیز

بود چاهی ازینجا نیم فرسنگ | چو بخت مدعی بس تیره و تنگ

فقیری را سر چاه است مسکن | بگرد فن برادر خوانده من

گرت پرسد مکان و جا و احوال | بگو از دختران این کهن سال

نخواهد شد ازو افشای این راز | که از عمریست با من یار دمساز

روان شو کاین زمان مردم بکارند | زهما نداریم فرصت ندارند

تو راهی شو که من خواهم رسیدن | چو صبر از خاطر تو دست رسیدن

زوال وقار از خانه او

آوردن زال وفا را از خانهٔ خود

روان گردید داغ افروز طاوس
نه فکر نام و نی پروای ناموس

نگه در چین دیدن ماند حیران
که شد همچون پری از دیده پنهان

چو اهل خانه از کار آرمیدند
درون خانه دختر را ندیدند

یکی از دیگری پرسان کجا رفت
چه گویم بر سر هر یک چها رفت

پدر در آرزوی زهر خوردن
برادر دشنه در کف بهر مردن

بجست و جوی او هر جا دویدند
چو هوش رفته اش جایی ندیدند

مغنی ای ز جهان در محنت و رنج
بمیزان خرد یکبار ره سنج

کدامین کار گیتی دلنشین است
کهن زال جهان کارش همین است

بیا ساقی بیا ای جان احباب
کبابم کرده شوقی بادهٔ ناب

بده جامی که از خود جسته باشم
ز مکر زال دنیا رسته باشم

خبر دادن زال بشاهد که وفا را از خانه آوردم در روپوش شدن آن بیوفا از عاشق زار خود باوفا

چو شد آن قوم را صبح دل فروز
تکاپش جراحتهای جان سوز

بزعم خود پی اخفای این راز
چنین کردند با هم مصلحت ساز

مبادا آگه گردد زال این کار
دهد شهرت میان یار و اغیار

چو اندیشیده را از لب عیان شد
عجوز فتنه آبستن روان شد

رسید اول بدختر شاد و خندان
بخنده بی نصیب از نام دندان

وزانجا نیز دختر را بدر برد — ازان پس جانب شاهد خبر برد

که آوردم برون از خانمانش — بخلوتخانه آوردم نهانش

بده جای که میخواهی قرارش — ازین پس انچنین بجو و مدارش

رسید این نغمه چون در گوش شاهد — چمن شد غنچهٔ خاموش شاهد

وفا کرد آنچه با او وعده بودش — نه تنها وعده بل چیزی فزودش

وزان پس جانب عاشق روان شد — فریبی طرح کرد و کامران شد

بهر اول چو گرد از خاطرش رفت — شکرها ریخت یعنی انچنین گفت

که آمد از دیار من فقیرے — فقیری دلپذیری بی نظیرے

بود چشمش ز جوش اشک زاری — چراغ روشن شب زنده دارے

دلش چون غنچهٔ گل تا شگفته — شگفتن دستهٔ امید بسته

تمنای زیارت سخت پیچید — اگر باشد اجازت میتوان دید

دو فرسنگست ازینجا تا بدو راه — بپای شوق گامی بلکه کوتاه

بسرعت رفته باز آیم برنگے — که ناید درمیان پای درنگی

ازین خدمت طلبگاران دلخواه — و کس را می برم باخویش همراه

که هست از کثرت مردم فرازش — بود در حلقهٔ وحدت قرارش

مرا شوقش از آنرو برده از دست — که پای آشنائی درمیان هست

عزیز غافل از بازے ایام — رضا جوی دل معشوق خودکام

خبر رسیدن ردپوشی شاهد بعزیز

اجازت داد آن سیمین بدن را — وداعی کرد صبر خویشتن را

روان گردید شوخ فتنه پرفن — سوار توسن آرام دشمن

برآمد با درون آرزومند — زیارت عاشق و معشوق پسند

بشوق وصل آن سرمایهٔ ناز — سراپا همچو برق آغوش پرواز

ز راه دانش و تدبیر و حکمت — ده همره را بکاری کرد رخصت

وز آن پس شد ز راه بیوفائی — بیابان گرد قطع آشنائی

تماشا عاشق رفتار گردید — نسیم گلشن دیدار گردید

شد از سودای آن گلزار نیرنگ — بهوش رفتهٔ بلبل هم آهنگ

رسید آنجا که آرام دلش بود — رسید آنجا که برق حاصلش بود

رسید آنجا که بوده آن جمیله — بغارت داده ناموس قبیله

دل مادر بجان آورده او — پدر را خانه ویران کرده او

دل آرامی جفا کامی وفانام — چمن رویی سمن بویی گل اندام

چو شاهد در رخ آن نازنین دید — دل باغ شگفتنهای خود چید

بگوشش کرد عرض همسواری — بگوش یاربی در دستیاری

بحکم عاشق آن معشوق مفتون — ردیفش بیت زین را کرد موزون

صبا را بوی گل گردید دمساز — چو شوق بلبلان شد گرم پرواز

عنان توسن خوش گام برداشت — دلهای جهان آرام برداشت

بکام دل می سرکرد دارست	برنگ برق خاطف ازمیان جست
چه می پرسی که آن رعنا کجا رفت	جهان بیوفائی با وفا رفت
نه تنها رفت برد آرام جانها	بماند شکوه کاید بر زبانها
بیا ساقی که یار از من رمیدست	نمیدانم که او از من چه دیدست
بده جام می تندی که یکبار	برون آییم زفکر یار و اغیار

خبر رسیدن روپوشی شاهد فرار بگوش عزیز بیقرار

مگوئید این خبر با عاشق زار	که رفت آن بیوفای عاشق آزار
که خود خواهد زداغ دل طپیدن	حدیث دور گرد خود شنیدن
عزیز آن کشتهٔ بیرحمی یار	فریبی خورده از نیرنگ دلدار
زگردشهای اخترهای بی سود	هنوزش در رهِ شاهد نظر بود
حدیث دیر کردنهاش میگفت	گهر در وصف شوخیهاش می سفت
گهی خواندش زبی پروای آنام	گهی کردی فرامش وعده اش نام
گذشت از حد چو درد انتظارش	بغارت رفت سامان قرارش
درآن حالت که دردش ناله فرمود	زبانش گشت چون شمع آتش آلود
زبار غم دل او کوه اندوه	فغانش نالهٔ فرهاد در کوه
صدای پای هرکس چون شنیدی	زبیتابی زخود بیرون دویدی
ندیدی یار و میگردید دلریش	نشستی هیچگه در خاطر خویش

ظاهر شدن روپوشی شاهد بر عزیز

رسیدند آن دو خدمتگار مهجور — بزیر گرد خجلت زنده درگور
دهنها کرده از آه جگرکش — برنگ غنچهٔ لاله پر آتش
چو گل هر یک گریبانها دریدند — بگوش بلبل بیدل کشیدند
که ما چندانکه هر جانب دویدیم — چو رنگ رفته اش جائی ندیدیم
بما فرمود کار وی روان شد — چو جان از دیدهٔ مردم نهان شد
چو گفتندش حدیث آن رسیدن — نه گفتش ریزش خون شنیدن
فزون شد گرمی هنگامهٔ آه — روان شد سوی گردون ناله همراه
خبر جویان ز هر جانب دویدند — ز هر سو پیک تازان رسیدند
روان شد قاصد عشرت نژادی — بما کان لبر رم خانه زادی
خبر آورد کانجا هم نشان نیست — بغیر از نام شاهد بر زبان نیست
قدم فرسود گام آرزوها — نفسها سوخت سعی جستجوها
گمان هر جا که یقین مکان کرد — تجسس رفت و نومیدی بیان کرد
نشانش هر کجا وادی توهم — تفحص میشد و میکرد ره گم
نشد حاصل مرادی از سراغش — شد آن طاوس باقی ماند داغش
چنین کرد آن خراب آرزوها — بمعشوق خیالش گفتگوها
که رفتی ای پسر چون جانم از تن — بمردم گر ز غم ای وای بر من
چه دیدی که چنین از من رمیدی — بسرت گردم بگو از من چه دیدی

تو در جستن و رفتن بیسکدم ... من بهر ذره جان دادن درین غم
بگو ای بیگنه کش این چه طرز است ... ره و رسم کدامین ملک و فرست
بگو ای بی سبب سوز این چه ننگست ... مسلمانی است یا کار فرنگست
دگر مهمای شوقت ای دل افروز ... چو چشم مجمر آتش گریم از سوز
ز سردیهای مهرت ای ستمگار ... بجان خویش میلرزد دل زار
بچندین آشنائی بیوفائی ... نمی زیبد بحق آشنائی
برون رانیم ای درد تا چند ... بشمشیر اجل کار تو سوگند
ز جست و جوی او چون گشته نومید ... بیادش اینچنین میگفت جاوید
که کار خوبرویان بیوفائیست ... طریق دلبران نا آشنائیست
وز شهر آرائی و دانش برون شد ... امیر وسعت آباد جنون شد
خرد را کرد رخصت در پی یار ... که باشد همره جانان خبردار
بریده یکسر از بیگانه و خویش ... همین خود ماند و غوغای دل ریش
زبس جان کند از اندوه بیداد ... تو گوئی کوه غم را بود فرهاد
چو شد از باده غم بیخود و مست ... گرفتش لطف عشق ازل دست
ز آتش سوزی عشق جنون کار ... کف خاکستری بود آن دل افگار
شد آن خاکستر آئینه پرداز ... پی چشم دل او طوطیا ساز
چو شد زان طوطیا چشمش منور ... عیان شد در نگاهش نور دیگر

ظاهر شدن روپوشی شاهد بر عزیز

تماشا حسن غیبش دلنشین شد | تمنا محو شاهد آفرین شد

تماندش بعد ازان پروای شاهد | که شد سر تا قدم ماوای شاهد

خلیل کعبهٔ ملک یقین گشت | مقر لا احب الآفلین گشت

جمال لایزالش چهره بنمود | شکست آن بت که نامش غیر او بود

حدیث شکوه از دل خیمه برکند | زبان بهر خموشی فالی افگند

نشست روی دل از شکوه پیچید | خموشی ترجمان شکر گردید

چو احوال عزیز نیک فرجام | بدینصورت که گفتم یافت انجام

مرا آمد ز روی حسن ارشاد | دو مصرع از کلام مولوی یاد

شتاب از عشق رو گرچه مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیا ای ساقی میخانهٔ راز | غنیمت کش نگاهی بر سر انداز

شرابی ده که صورت برگدازم | بجوش لایزالی عشق بازم

خاتمهٔ کتاب

چو من این گوهر سیراب سفتم | شنیدن را مبارکباد گفتم

نه شعر این انتخاب عشقبازیست | ترا دشنهای زخم جانگدازیست

نه شعر این شورش امواج خونست | حدیث از لب زخم درونست

نه شعر این نالهٔ خوبی نوانیست | شکست شیشهٔ دل را صدائیست

حدیث عشق بود از گفتنم دور | ولی بودم بحکم امر معذور

خاتمهٔ کتاب

نیاز و ناز حرف گفتنی نیست / گهر از بس نزاکت سفتنی نیست

سخن گفتم با میار تمیزی / گهر سفتم بتکلیف عزیزی

بترتیب معانی دل نهادم / رگ ابر گهرباری کشادم

بشوق معنی از دل خاست جوشم / شراب گوهر دل برده هوشم

زخوبیهای شاهد بسکه گفتم / غبار از خاطر اندیشه رفتم

زحرف شوخی آن چشم جادو / زبان خامه شد مژگان آهو

قلم ننوشت جز بیتابی دل / دواتم بود حلق مرغ بسمل

نمودم چون حدیث عاشقی سر / پر پروانه شد اوراق دفتر

بحرف دلگدازی لب کشودم / دهن را دیدهٔ گریان نمودم

زچشم بلبلان کردم دواتی / نوشتم همچو گل رنگین براتی

چو ابیاتش پس از گفتن شمردم / بأعداد غنیمت راه بردم

چو من بر ساز سیر آهنگی عشق / بنظم آوردم این نیرنگی عشق

سزد کاین نامهٔ نیکو سرانجام / بود نیرنگ عشقش در جهان نام

چو شد ختم این کلام سینه پرور / خرد تکلیف تاریخش همی کرد

نمایان گشت تاریخ نو آئین / زگلزار بهار فکر رنگین ١٠٩٦

هنوزم شوق گفتن بیشتر بود / دل معنی طلب کان گهر بود

دلی ترسیدم از تصدیع یاران / نه ازمی از سخن پرهیزگاران

سیم بس تند و عهد پارسا کیست	فزودن در تکلف نارسا کیست
غنیمت ای سخن مدهوش بس کن	ملال افزا مشو ضبط نفس کن
مخاطب بندگی نازک مزاج ست	سخن کم گو که کم گفتن رواج ست
الهی گرچه عصیان شد شعارم	گرهها را هنوز آسید دارم
نصیب اندوز فیض سرمدم کن	جبین سای جناب احمدم کن
بنامش ده زبان را شوق تکرار	برایمان ختم کن کار من زار
برای من شفیع محشرش کن	دگر خاکم کنی خاک درش کن
بیا ساقی بیا ای قبلهٔ شوق	که دور آخر شد و باقیست این ذوق
شرابی ده که باشد غارت شوق	چکیدن کن کباب را فراموش

تمام شد

خاتمة الطبع

نظمی که بستایش ست شاهد ارباب سخن و نثری که در نیایش ست عزیز اصحاب فن چه شعر چه عبارت درین صنعت هر یک غنیمت است اما بعد پوشیده مباد که درین زمان مکرم زمان معظم آوان مثنوی فصاحت دیباچه فرهنگ عشق موسوم به نیرنگ عشق در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع باهتمام منصرم کامل منشی بهگوان دیال صاحب مامور العینیة مطبع ماه اگست ۱۹۱۰ع بانطباع رسید

فوائد الفوائد - از حضرت اولیا محمد نظام الدین دہلوی
فوائد سعدیہ - از محمد ارتضی علیخان -
لوائح جامی - از ملا عبد الرحمن جامی -
سرور العباد - شرح قصیدہ بانت سعاد از مولوی
عبد الحافظ محمد نزلہ مصطفے آبادی -
فتوح الغیب - مع شرح از حضرت غوث الاعظم
جیلانی مع شرح فارسی از شاہ عبد الحق محدث دہلوی
مثنوی سلسبیل - بروش موعظمت حکیمانہ از حکیم نور حسین
مثنوی برج وصال - معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی ہے
مثنوی شیخ بہلول - حکایات عارفانہ -
معدن الجواہر - مکارم اخلاق میں مصنفہ ملا طرزی
مجالس العشاق - باتصویرات مجالس اہل باطن از
میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور -
گلشن اسرار رموز تصوف - از مولوی انور علی -
می باید شنید - اندرز حکیمانہ از مولوی رفعت علی -
می باید دید - حکیمانہ نصائح از مولوی محمد حسین طالب لوہری
مکتوبات امام ربانی - از ارشادات علیہ حضرت غوث
ربانی حضرت مجدد الف ثانی مرتبہ مریدان خاص الخاص
مکتوبات - از حضرت شیخ شرف الدین یحیی منیری
مکتوبات جوابی - از حضرت شیخ شرف الدین یحیی منیری
مطلع الانوار - نظم کلام بلاغت نظام حضرت مع
جدید حواشی از مولانا ابو الحسن فرید آبادی -
جواہر غیبی - مولفہ جناب سید مظفر علی شاہ اکبر آبادی
معرفت و عرفان میں مع حالات بزرگان خاندان چشتیہ وغیرہ

مثنوی نیرنگ عشق - مصنفہ حضرت قطب الدین بختیار کاکی
زبدۃ المقامات - مصنفہ حضرت موصوف -
شرح بوستان -
کلمۃ الحق - مع شرح نور مطلق اصل رسالہ کلمۃ الحق عربی مصنفہ حضرت
شاہ عبد الرحمن مع شرح ترجمہ فارسی از مولوی نور الدین مقیم الدین
بہار باراں - شرح گلستاں از مولانا غیاث الدین مصنف غیاث اللغات
مراۃ الادب - مولفہ منشی غلام قادر گجراتی -
بوستان محشی - جلی قلم خوشخط مصنفہ حضرت سعدی رح
ایضاً دو مصرعہ - واضح قلم -
ایضاً - قلم متوسط -
ایضاً - سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں -
بوستان مترجم - ترجمہ نظم اردو ہموزن شعر بشعر ترجمہ
از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص -
انفاس الاکابر و انوار الضمائر - دو رسالہ معرفت و
عرفان میں مصنفۂ مولوی محمد نعیم اللہ -
مثنوی شاہ بوعلی قلندر - عارفانہ مضمون از شاہ بوعلی قلندر
مثنوی مولانا روم محشی - نہایت خوشخط چار مصرعہ ہر شش دفتر
مع تکملہ دفتر ہفتم مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین
شرح مثنوی مولانا روم - حامل المتن بسیط شرح بے نادر از
تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم کامل تین جلدیں
شرح مثنوی مولانا روم - مسمی بہ لطائف المعنوی از تصنیف
عبد اللطیف -
مجموعۂ کلیات مثنویات - مشمولہ دہ رسالہ از حضرت
شیخ فرید الدین عطار -

تاریخ طبع از سخنور عدیم المثال مورخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

از غنیمت مثنویِ پُر عشق طبع شد	
	میچکد از ہر یکی مصرعِ او بس رنگِ عشق
کلکِ عاقل از وفورِ خرمی بر لوحِ دل	
	سالِ تاریخش رقم زد ہست این رنگِ عشق

سنہ ۱۳۲۶ ہجری